



بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۸۴ - ۳۷



۸۰۳۶

۱۳۶/۵

۶۹۷

شماره ثبت کتاب

موضوع

مؤلف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

محل نگهداری

۶۸

خطی - فهرست شده
۶۲۶۹

۴۷۲۷

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۴ - ۲۷

۴۰۷

۱۱۶/۶

۱۲۹۶

شماره ثبت کتاب

موضوع

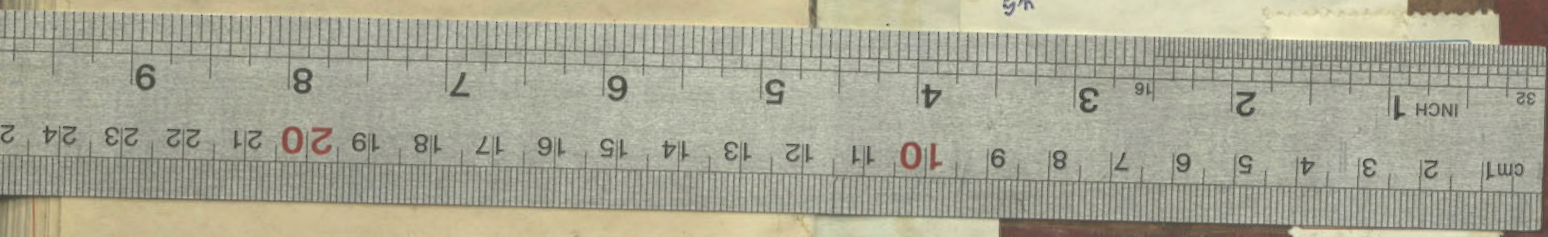
مؤلف

کتاب دیوان شمس تبریزی - مدخل کتب

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره قفسه ۵۴۵۶

۱۳۸۲



~~بسم الله الرحمن الرحيم~~
~~الحمد لله رب العالمين~~
~~والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله~~
~~الطيبين الطاهرين~~
~~البراهين المبشرين~~
~~الانبياء والمرسلين~~
~~الذين هم خلائفهم~~
~~في كل زمان ومكان~~
~~وبعد~~

این کتاب مستطاب در العرفان دلا

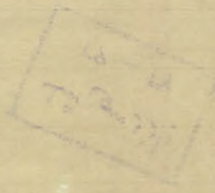
تبریز و علی الرضی بهنام مدظلهم
 در شهر تبریز

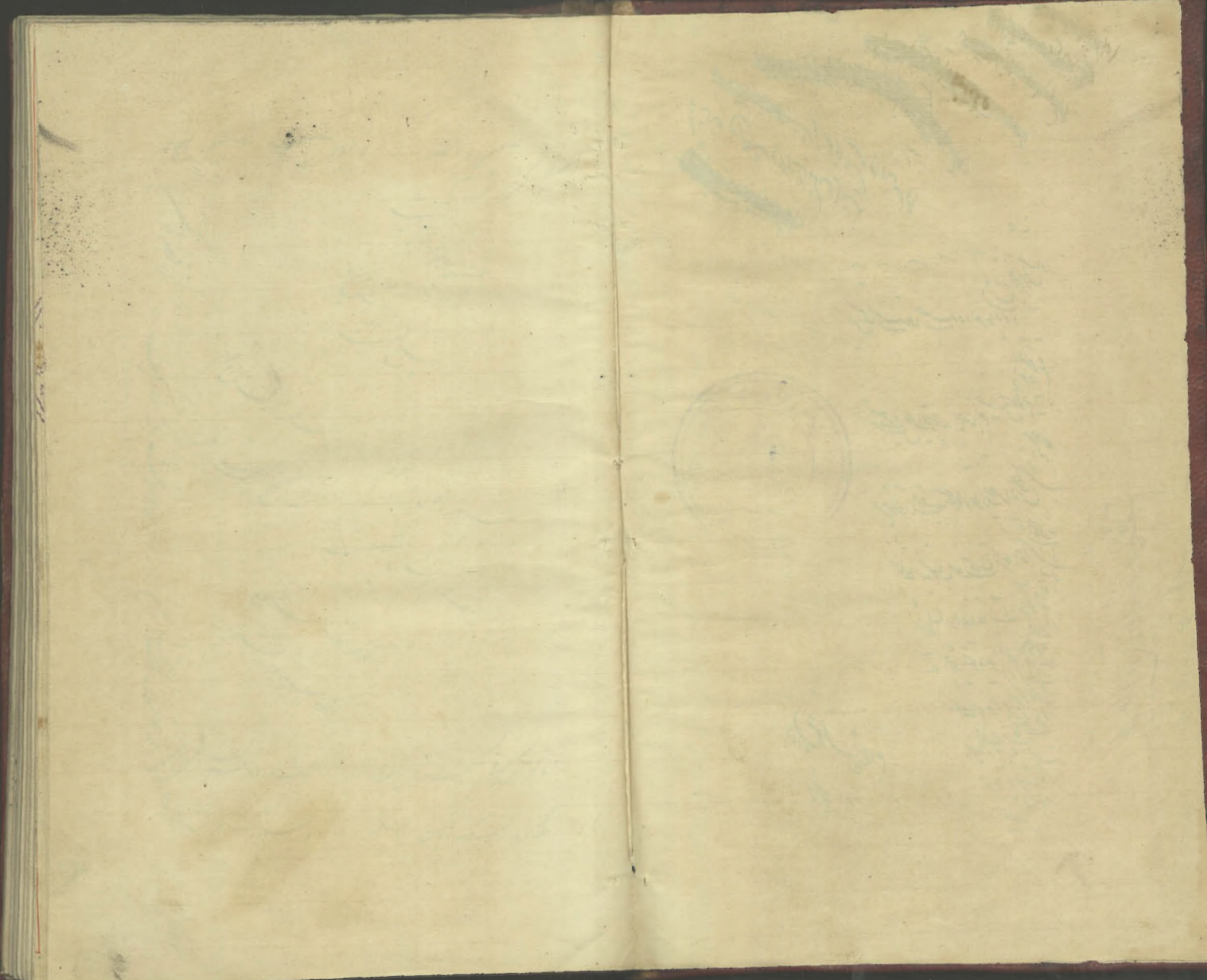


بخط سید کمال میرزا علی رضا
 در شهر تبریز
 در ماه ربیع الثانی
 سن ۱۳۰۲
 در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز

در شهر تبریز
 در شهر تبریز

کتابخانه
 شماره ۱۳۰۲
 در شهر تبریز





خبر من که می رسد
از خوار و خواران

چون منم که در این
دینم که در این

سفر تنق در بزم
نشدن در بزم

که در این بزم
یکه در این بزم

تا هر کس که می رسد
خبر من که می رسد



مولانا
شیخ محمد
نعمانی علیہ السلام

بسم الرحمن الرحيم

خزنیه چرخ گشته
مخرج قصبه یه نه خنثی
در ذره زعفران رویت
هم ذره زعفران گشته
در پائین موج زان شد
وزانت و گشتند هین
از آن سیه بیرکت شیا
خزنیه مفت شد اشک را
انجم ذره گشت پیدا
موج بلند سوی محراب

انوج خوشه و بر آید
راسته بنفشه معانی
بشکست شقایق حقایق
ایچبله چه بود عین انوج
هر جزا که هست عین کرا
اجزا چه بود معانی کرا
اسا چه بود ملوک خورشید
صرا چه بود زین اسکان

ایمغزے نے این جھٹ بکھار
سرو جہان کین ہوئی

ز روزه دامن افکن نقاب
 خان باشم کن چهره مست
 نقاب بر بطن از رو غم چهره کن
 بخیع خلوت صیقل دهی تماشا
 اگر چه پر تو الوار زلفت بچو کند
 چه این نقاب بر اقیانوس
 اگر چه باو نه نیز جز تو نیست
 زان و من بشناسن کی زمان من و

اگر چه سیه عقیقه منو بخت چنان	بویک سایه حجاب آید بهت غفار
نقوش کسرت امواج طاهر دیا	حجاب صبرت باطن بخت دیا
فروغ چهره خدرای خجستان	ز چشم دامن بدل خدرای
نفسزد که خان کرد از اولاد	از نور دیده تو نه چشمه شای
<p>بمنوبه چه تو نه ناظر رخ زیبا بختان محراب بخت زیبا</p>	
ساور ساقی انجام صفای	دست از مار مایه بخت ما را
خدا را که توانی کر کادی	بکن کاری بکن کاری خدا را
چشم خویش تن سرست کرد	دل و غم روان و دیده ما را
چنان بر قلب پر خدای	بیا بر قلب سازن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمای	اگر میبای به ما و شای را
که اساطین خدایان که روز	نشانه بر سر رخ که را را
کفای را بر پر نقش کفایت	ببر نقش کفایت را از یک کفایت را
بیا از نقش کجی پاک کردان	مرا این آینه کجی نما را
چرا نقش چنان پاک کردی	بخت رو به خدای را

۳۰
۳۱

اگر چه سیه عقیقه منو بخت چنان	بویک سایه حجاب آید بهت غفار
نقوش کسرت امواج طاهر دیا	حجاب صبرت باطن بخت دیا
فروغ چهره خدرای خجستان	ز چشم دامن بدل خدرای
نفسزد که خان کرد از اولاد	از نور دیده تو نه چشمه شای
<p>بمنوبه چه تو نه ناظر رخ زیبا بختان محراب بخت زیبا</p>	
ساور ساقی انجام صفای	دست از مار مایه بخت ما را
خدا را که توانی کر کادی	بکن کاری بکن کاری خدا را
چشم خویش تن سرست کرد	دل و غم روان و دیده ما را
چنان بر قلب پر خدای	بیا بر قلب سازن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمای	اگر میبای به ما و شای را
که اساطین خدایان که روز	نشانه بر سر رخ که را را
کفای را بر پر نقش کفایت	ببر نقش کفایت را از یک کفایت را
بیا از نقش کجی پاک کردان	مرا این آینه کجی نما را
چرا نقش چنان پاک کردی	بخت رو به خدای را

وای طلب هر طالب طلب ما	برون ز شرع شایسته شایسته
بکام دل بکس چه چه نرسد	از این شرایسته شایسته شایسته

که هست ذات مقدس چه گوید	چو گوید از بهر ماست بر
سوار هیچ روانی بکوه مرکب	تا خفتند به آب و گشتند
در روز اوج او بجهت اوش	منزله و شب کائنات هیچ بود
و قوف یافت رسو و زبان کس	که بر جان جهان دار عشق او بخیر
که سوخته است چو آتش بار	آتش بار آب مانده خسته
که دین و مذمت حق است درین	تو دین مذمت یکم و رسول و خدیو
چو معصیت اگرست عزم کتب	نخست لوح دل از نقش کائنات
چو معصیت که برست دست در کل	
چو کجی که بخاوی در دل	
نخستین کلمه تا سخت در کل	دست خویش چوین بجهت
نشت خوش ممکن برج ترن	چو ماه بجهت که از آسمان فرو آمد
چو حشرات درین قعر چاه	مک که بجهت که افت در چاه
ز جوش جنبش درای او ساحل	چو موج چو کایا پیوسته در
بین چرخش پیر است قلب قابل	هر از نقش یک لحظه میزد

برگه

بهر که که دی از زلف خویش کشاید	از کشتن شمشیر هر از شمشیر
اگر ز حضرت از روی مقبول	نیا زندی او شود که است مقبول
چو معصیت نظر از عین کائنات	
اگر کمال است کنی ز کمال مانده	
هیچ دانه که گیسوم و شمشیر	سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش است	تابش محض است عین نبی
نیت مرشد از شجاع بعید	نیت سایه از آفتاب جدا
سایه آفتاب یک چیز اند	است و او چه کشته است
چون یک بجهت سایه و شمشیر	یار این کثرت از چه شمشیر
نظر از عین کائنات بدو	تا که سایه نماید تکیه
بجهت زلف زانکه غمشید	انکه تو سایه خویش جبار
شعی و اجهت که چون کردید	عین هستی جلوه اشیا
استی که عین نیست افغان	کس است نیست
ذات و وجه است اسم و نسبت	عقل و نفس است طبع و مشیت

بگو نقش معنیات ویند	بهر چه شد زمین و سما
بزاران بر از نقش غیب	یستاید خیزش غور را
ستاره چنان گشت و نو	آفرینش آدم چه بود
کامیابش شو که سیلی	گاه دامن بهر کس عدا
انچه اوج خوشی است	مست خمار کسوت من و ما
نقش افروز بر لبه پاست	
مغز پستاید بر لبه پاست	
یا در بحر دریا شوراکن این من و ما را	که تار و پود تو نه اند عین دیدار
اگر مواج است دریا درین صحرای	نیست خود که دانه که دریا صحرای
اگر افواج دریا را بجز دریا نمی چنی	یقین دافتم که توانم ساید سعاد
هنوز از فرقه فرست بران از رزق	اگر از کبیر فرقی کنم اسم سدا
چه واد کرد ای عدا است نماید سر	ز فراد کمن چنی پری دی زردار
بکشتی نصرت تو نصرت بوی کشت	ز راه و دست کثرت تو کشتن
چه دانه زیر پایک زمین آسان چنی	فدیه و سطری از خون داز زیر پا را
پیشانی منو جانم فرد و در خود و	ز پستانم و پستانم است این میان

ای مغز به خطای مغز اگر گشت	
بر آن از شرق مغز به خطای حیرت	
بیا چشم عاشق کن تجبه دریا	که بر دامن نرنگ کمال حسن
بهر چه دل عاشق بیا جلوه کن	بر و س عالم آرایین بیا دریا
و من از غم نصرت تو شایع کن	نظر بر ناظران افکن برین حسن
چه عداست ان نیند نام عالم	رو و خوشی بخش به نور و بر نام
الا ای یوسف صفت طاعت با کمال	برین یوسف بیدار غریب جان
تو مگر کرده چنان صفا کمال	اگر جوش کس غلبه بهر احوال
الا ای سرگشته بیا جانم	ز دل رگ تو خواهم کرد و بگریم
چنان بر تو را اندازد و بشیر کن	ز دکان صفت بیا زنده شو
خون و صبر آلا ای مغز که گو	
که صبر است خداوندان این	
اے جل جان بجز از غم	تا چند در این تخلصان تو خوش

چون که فدا شد کما که چوخت	ای کس که شایان کشتن زان
آرد و نه و انکشتن السبل و سبیل	که در فرا مشیت کرده در این
از سر به کلین بخیرام که شایان	بکشتن نفس نیز پس متن تر کون
پرتقا بکشتن به کشته نشین	برغان هم آواز جمع این
نیز جاسه مخوفی بکشتن زوایا	در پیشه و ارم در دوا و اموال
انجور و دانه و اما نه درخت	ای که برافراشته در دام آن
در نظره شش شین کشته در	باری به خیل برافراشته در
ان مغرب سکن اینجا چو شوی سکن	
که بخا هست رانی تو را در کشتن	
بیدیده جان حسن بر جان	چو افت بر دل من پر تو حال
کسی یافت و می نیت وصال	چو افتافت بخت کشتن
و لکه کشت کرد تا زلفش	دام و آن عالم کجا نشود آید
سرمه کشت و می خالی اقبال	خیال ملک و اقامت و بر خیال
اگر چه هر چه جهان است بر نشان	بسیار توان یافت و دولتم

درین من بجان از جیب	اگر جیب در آید بود حال
بدان صفت و جان از جیب	اگر از جیب غارم نظر حال
چو جیب یاج به دیده بر جان	چو در دور و ن سینه شال
در شرق و غرب و کجای	
بر او در زشت از نظر حال	
ای که در تخته زشت از دیده بر تو	در حق جمال همه فو جان
بر صحنه رخساره بر ماه پر تو	حرکت و سیم از دفتر شست
تجرب و خبر او بیکر روی تو	خود نیست خبر و خبر روی تو
بر عکس زشت چشم زلف تو	در آینه روی خوش و صفت
در شب و مشهور تو با طر و مظهر	در عاشق معشوق تو طالب
در سیکه با غیر تری پر شد	انکس که کند سخن بکشد کل
جاء و غت کرد را جاده لیک	و بخانه کونست کام انا رو
از زلف پر کننده و زان غره خیال	پر کشت چنان سر بر از قند
محمد بن شاه زشت منور	که خود بخود است از رخ زینا

ای مصفا پیکران قلعه خجسته
است علم بر سر نقش مقلد کشف
ایضا نقش بند کاهاد بر دلو
نقل نقش کایات از نور و اد
بر تو نور است سایه خوار و

ای در آن کون از دست
از دست تو بر آن زلفی آفتاب
اسما و صفات کون هر یک
از دست تو اندر صحرای کائنات
نرم اسم از دست بود اینجا
نرم اسم از دست تو در این کائنات
سجده شد نه به این کار
از دست تو غنای عالم را
سجده شد بر این
از دست تو غنای عالم را
سجده شد بر این

سبیل رخ تو آنگاه را	اگرین زجا پاست مشکوب
هر که به عیبش شد	یا که عیبش از او است
ای صفت حجاب هر ده	دانت پاک غور غش صفت
آفتاب رخ چنان کش	نه هم کش ز نور او هفت
لب تو جهان هر دوید	نفسش بر نفس باز صفت
انجمن جوش در خورشید	پیش مهر رخ تو چون ده
عالم را چو قی بود همه	لب جان بخش تو نمود آفت
چشمش زنت جو عالم را	روز دارم عدم سکون ده
از پرده عالم فقیر غش	کر زکری بر لب ز کج زکات
و انچه او امش چید همه	نفس عالم بهت منظر ده
سفر به اندک کاش خوشه	
کس به رخسار تو در	
ای کاینات زان تر منظر	ای پیش اهل بیته صفت ترا

تاری و لعل تو آنگاه که	شد بنده کاد رو تو جمیع کاینات
آفتاب من جلال زیندگار	تا بر شد نه جلد درات کاینات
از یک که ابر فیض تو بار به عدم	تبر زو از زمین عدم چیده یات
تا که عدم نکرد زایات یک نظر	شد سحر دور و درختی دارو یات
ز انعام سوخت چو من چو سوز	شد بهت پرست لایه انعام یات
کاینات زان سرش چو کبر	کافور و دود سوخت از انعام یات
یا چرخ را به چرخ در آورده عشق تو	
از شوق تو است سحر اهل کرات	
ایض لطف ایر ز چرخ که چون تو	هرگز ندریده آبا و اجدات
یا سخن خراین و خازن این	دی شکل او عالم در چرخ مشکات
ای مرکز و مدار و جوهر حیطه جبه	دی چرخ قطب ثابت چون چرخ یات
کر تیر و سلام و ستیم تو سلام	در بر تو من صلاه ز ستیم تو صلوات
کس چون تو در ترا به آفریده مرا	ای تو زان که دی تو ترا زکات
یا اهل الجبال و یا اهل المسلات	یا لطف الاطایف یا نکتة النکات

هم در دو چشم هم خن هم فروز	هم تفل هم کلب هم حیل هم کج
یا اشل المظاہر یا اکل الطلوع	یا برین البراق یا جامع الشیوخ
هم کج هم طلس هم خشم هم در	هم اسم و هم مست هم ذات هم در
هم مغرب هم شمس هم شمس هم شمس	هم غش هم غش هم غش هم غش
ای از دوستان عیان نشان	وق عین عیان پس این نشان
انکس که بعد برار صورت	بر لطف ای شود عیان کیت
انکس که بعد برار صورت	از دو در جمال سدران کیت
کوی که کف هم از دو عالم	سدا شد در یکان یکان کیت
کفنی که بهیش من شو شمس	کوی شد و پس بهر زمان کیت
کفنی که خدایم نه آنم	پس انکه بود جان عین کیت
کفنی که خشم جان بر دو نم	پوشید با جس هم جان کیت
ای انکه گرفت کرانه	با بعد تو کج درین میان کیت

انکس که بهی کند سحر	ازین جمال و لیلان کیت
وا انکس و نمود حسن خود را	در انکس کفنه در جان کیت
ای انکه تو سده در کمال	نا کرده انکس که در کمال کیت
از دیده سحر بے نشان شو	از دیده او بین جان کیت
کر چه بسیار انکس از این نشان	کر چه بسیار انکس از این نشان
کر چه خیزد را ب بحر موج شیا	کر چه اندر موج باد بیکر اندر شیا
چون خطای کرد با خود کشتن	عادت ایجاد عالم پس خطای کیت
یکسخت بر سید از خود در چنان دل	جله روح را از خود جدا کیت
کر چه بسیار کی یار نیت کیت	جله را خدایم هر دو کیت کیت
ایک عالم دجه ابرو می	در بیان عدم عالم سر شمس کیت
چیت عالم ایکه چرستان نام	بر حیطه هستی مطلق پایش کیت
ایکے هستی تو اندر رو در اندر	بر کفن از رو در کفن کیت

مغرب اندر چو سحر را در میان صبح
در کمر اندر وی پر از خیمه چای پخت

چون یک مجلس جمعه بود	جنبش جو سحر و سحر
چون یک غریبه شرمناک	پس یک بیت آنچه را که صد
یک بر خوب داشت و کند	در جهان است کاندو عدد
در نبرد ز عالم عدد	لغز و کد کد و کد یک
احمد اندر ولایت احمد	نیت احمد که هر چه است
ابراهم سرای او ازل	ازل اندر جهان مایه
استش پان ریاض	که مراد را همیشه عز و هدایت
باطن بحر حلقه آب است	ظا بر بحر سر بر زهد است
زاهرش همیشه از مطن	بنش خوار است و شاد
باطن بشن خنده و دهر	زاهرش را کوان و صد و عدد
مغرب بر کمر غنی نیندا	آرسیده زایش و خرد است

همه سرکشند کافیه کجاست

بهر سر سودان که آب کجاست
خواب او شمع زنده ام پر سید
ست پرسان که ست را دیدی
باده در سیکه ای کرد
یار خود طاعت سیکه
بهر سرکشه خطرب احوال
بهر از پرده خویش را جوینان
خبر بر می که خود کلمه خواب

مغرب چون تو سر شسته
خبر رسیده آفتاب کجاست

اگر روزی بر اندازد او نقاش	اگر کون دستم کعبه نور تو
پیش تابش زات خوشد	چنانکه هست از کعبه از نور تو
پیش پر تو خیر یه بکر ز	چنانکه از بر نور حقین و ظنا
جو ز کون شبانه پیش بر تو او	که پیش را نموان یافت پیش او
دانش با کفن زرد او تو	از آنکه سوخت کردن و آتش کجا

بمهر روی تو کان نور نواز است	بهاک کوسه تو کفایتش است
از این پاک اندیش باش	که ان ملاک بود موصلش است
گر تو خود کردی کی شود شیت	مهر و خورشید هر یک که طلب کنی است
بمهریت جان آفتاب رخسار	
اگر چه هست عیان از فروغ او رخسار	
ساقی باده به جام من است	باده در دکان برکت است
پند جان باده را در کشید	که در مغز از غم جام به سر است
روز در جان در دل کار کرد	نار و دود در بخوان و متواضع
بدم ز منته چه تنه را	عالم را چه فای دیدم که زو است
چون عجب با یقین شد سر	هر دو عالم را یکبار دیدم که او است
مهر بود او را که زده خواند	بهر نور او را که نیکی تمام است
درشت نگویند می آید	بهر و راسخ زشت مکن است
هر که را دشمن نمی انداشتم	از ترس دشمن دیدم که او است
مهر پی چون اختلاف رخسار	
در زبان کس چه چاه کهنه کار	

چنان مستم چنان مستم چنان	که نه پادشاه از سر نه از سر
جز انکه هر دست از تمام او	نه انکه در جهان هر که گشت
بکشد خواهم از خود بخور	از دوده و دود سا ازین دست
دل و خرد می بسته بود با کون	چه شد سرست به شمع شست
خود پروان شد بجان که در آمد	روان بر خوار از پیشش
بیکت ن برین شمشاد	هر که نیست ز نسیان نیست
کسی کو جز بکشد هر که است	که میدان که چه بخت داشت
زاده ز پست در که شتم	کنون چشم نه لاله و نه پست
محو زده روی چار شش	کس که ز جوشش شش می جاست
خود ناید کرد در خانه شین	چه تیر دل چه از قصه شست
اگر در شرف مغرب است	
چون است شمع از شمع است	
انچه مطلوب دل جان است	لیکن از خود جان انچه خیر جان است

مشرقی جهان بجان دول سپید عالم	خان از جهان کز او را در دین جان سر
در بیان آب کل سانه و طریقی	مشرقی کرچه بر دین از خط ابر
بر کس در نه با خود چرخ کین	لیک بر کس از نه و بر خط
عالم دریا و دریا عین با خود	ما نه در میان ما دریا عین
چشم دریا پس که راه کفری	در نقش موج پند بر که در بر
نیست کامل در علم هر دریا عین	عین دریا بر که شد میدان که کمال
جمله عالم نیست الا سایه علم وجود	رنگ از عالم کردان زانکه طریقی
سایه بر خورشید کزین که تو در	سایه بر خورشید کزین که تو در
نیست شان انکه باشد بر خط	سایه بر خورشید کزین که تو در
چون تو دانستی و حق به حق	سایه بر خورشید کزین که تو در
نقطه تو حید عین جمع در بیان	سایه بر خورشید کزین که تو در
چیت در بیان جهان جهان	سایه بر خورشید کزین که تو در
برج جامع خط موسوم و حد فاصل	سایه بر خورشید کزین که تو در
و نه دانسته روی چو دانست	سایه بر خورشید کزین که تو در
ایران نه علم سلف و جهان ایا	سایه بر خورشید کزین که تو در

مجموعه در دین کایات نتوان	علامت و اثر انکه در علم
کس نیست و کجای از لوح هر دو	شان نام کس را که موی
کس که در جانش نه ذات اسم	وجود نفس غیور از علم
هر که عادت رسم در رسم نیست	چه دانسته و در رسم روان
مقام انکه باشد به هم هیچ مقام	هر که در وقت و مقام
طریق انکه ندارد هیچ راه	نه سویی که خوابت و نه بخت
رد کسی که نه سپای کرده علم	نه رانید که در کعبه و در ابا
کجا بود و کجا لاس سرفرو	کسی که یکتا او نقد جلال
کس هیچ نه از زمانه و نور خیر	در اندیشه هم نه امید و نه رخت
وجود معجزه الله تعالی نیست	چو پیش مانده از هر در
بیای از آن موج نیست	بد بخیر عالم و در شمس
از آن شراب جان و دل از دنیا	ز قید جسم خلوص ز بند نفس
از آن شراب بیکان و روح اروا	از آن شراب بخشد حیات

می که جان تن مرده در دوش	می که زندگی یا بند از او غلام
بیا بر دل در جان مرده مار	بیرون سرایت از او راجع
چو خوش بگو که تو را چهره تو فانی	اگر چه روی تو سیاه در جمع صبا
بیا و بگو که کن بر کنه نظر	که نظری به ازو نیست در که جلا
بیا که منور تک از برای تو غلام	از آنکه سیل تو بسته است غلام
نظر نبوی دل اینغیر کنی	
بین که در دست تو خوش بیا	
دل خود انوار حال و حال است	بردی نظر از جانب دلبر ستوان
دل منظر عاصی و نظر کاه رفیع	یا هست که تو نظایر منظر حال
خاک است مرا به حرم دل خسیا	اخیار کی و اتقین به جلال
خبر نقش رخ حسته اندل تن	ان آینه از نقش جان صاف
در عالم او هیچ شمع در شب	که در بر تر ازین عالم و ایام
در یک از و جسد جان بخت بد	اندک کرانایه از ان بحر لاله

عالم بخت دوست و کتا میست	منجی است از او که کس غلام
ایمید که کس از عالم دل نیست	چه عالم دل دایل و عالم متعال
هنگام این چنین روی که در نیست	کس این باد و کس این بخت
تشنه است لب جان با کوه	کو میزدی در جهان کاه و نظر
بسته است سر زدن از دنیا	از نه جزیرا دل در جهان
دل ان احد است آن جان الله	خود دلی که عهدان الدار
هنگامی از دام فکرت پیران	ایکس تواند دل از دام پیران
زلف او که منکته تاراج دهن	هر چه او را کند بر کس
کر مراد دست و جان شمشیر	چو کیم خیری شمشیر کاه
با و اندر عشق او از خود کل دار	کاکه در عشق کل از خوش
از پند و اندرز نیستن با پند	لی بر بدن از کس پند
استی که سر را بر سر است	
منجی است از او که کس غلام	
با تو است ان ایام در کوه	که تو به کوه در کوه
دیون کجاست از منی قناب	کافار او در دنیا

یک ریش را سوزوی او بدو جنت ابابیل را سوزان او بدو که تو را دیدار او باید برادر دل تو که در کوه طور است هم هست کوه را آن با که او را بنفشه شود نامر و بنفشه که با او بنفشه	که چه مانع دیدار از او نیست و چنین جنت که تو بنفشه جنت رختن چه موی تو کوچه جنت آن که در کوه طور است که تو را بنفشه شود که تو را ریش را تو را که از او بنفشه
سفر را بدو بنفشه تو ندیدم که تو بنفشه اندر جنت	
بسیار می آید که در عالم یا حروف اسم عظم و عظم که در دشت حلسه که است ان دی کردی سیاهی مرده را بچه افکار و بیهوشی آن که بود خاتم ملک سیاه و بنفشه جنت اسفند که او بنفشه ان یکی اندوه را هم از بنفشه	یا بنفشه تو عالم را که است جنت باشد که او بنفشه ان بنفشه که او بنفشه زده که او بنفشه و هم از بنفشه اصل عیسی که او بنفشه حکم تو بنفشه که او بنفشه هین خیالات ده و هم از بنفشه ان یکی بنفشه که او بنفشه

کامیاب

کامیاب که او بنفشه تو ندیدم که تو بنفشه اندر جنت	که چه مانع دیدار از او نیست و چنین جنت که تو بنفشه جنت رختن چه موی تو کوچه جنت آن که در کوه طور است که تو را بنفشه شود که تو را ریش را تو را که از او بنفشه
سفر را بدو بنفشه تو ندیدم که تو بنفشه اندر جنت	
بسیار می آید که در عالم یا حروف اسم عظم و عظم که در دشت حلسه که است ان دی کردی سیاهی مرده را بچه افکار و بیهوشی آن که بود خاتم ملک سیاه و بنفشه جنت اسفند که او بنفشه ان یکی اندوه را هم از بنفشه	یا بنفشه تو عالم را که است جنت باشد که او بنفشه ان بنفشه که او بنفشه زده که او بنفشه و هم از بنفشه اصل عیسی که او بنفشه حکم تو بنفشه که او بنفشه هین خیالات ده و هم از بنفشه ان یکی بنفشه که او بنفشه

<p>روزی با سرانست تو توانی روزی از روزن بخا بر آید تو بدین چشم کجا جگر در هر روز کتبت بر زهر جان</p>	<p>ببینم خواجه تو چون با چشمی که در زانم بود چشم صورت دیگر چشم معانی این چشمی ز زهر کشتن زهر دانه</p>
<p>معنی علم تر شکست دل بر جان او کتبت است که او جامع هر زبان</p>	
<p>چون روی هر روز در روی کعبه ای که در خیار جانش روی هر کسی که بر روی روی روی مسکن ماوی جهان از شکست روی</p>	<p>آیین دلبری هر روز در روی قبله ارباب طاق خم بر روی در حقیقت روی خلق حقایق جمیع مجموع دایما جلقه کعبه روی</p>
<p>تا به از روی طلب را که می طلب دست روی خوش از زکری خطه روی آنکه از چشم پر روی با صدان پس کوه منیت از زبان روی</p>	<p>بست جوی که بود از زهر روی ترک چشمی از زهر روی دل ز مردم غیر یکسر جوی روی دل هر کوه که در زهر روی</p>
<p>معنی زان میخند سلی جانش زان که او هر که از روی و روی هر که روی او</p>	

بملک دور

<p>چمال یار تو توانی پیش از این که تو توانی یک زبان بهوش یار تو بهشت و زهر تو توانی</p>	<p>پدل و لکه از تو توانی بخت یارم چه می باید بد ساقچه چون چشم منی از بود چون بت زهر زلف روی او</p>
<p>بش ازین ما خا تو توانی کشت به زار تو توانی به او لا اله الا تو توانی یک زبان بهوش یار تو توانی</p>	<p>بر آید و عده دیدار کل بلبل اسارت تو توانی زانکه در خلوت سر می خشت چون در زمان کار و دار هر زبان</p>
<p>خبر بر کشتن هر که در تو زانکه مظهره شوایم شست</p>	
<p>لاجرم هر دم بهر با تو توانی پیش از این که تو توانی از برای خط جالت خطه تو توانی در دماغ هر کسی که تو توانی</p>	<p>چون خشت هر زبان حسن جلی از تو توانی اینکه هر ساعت بهالی نیست تو توانی بر باغ روی دلبر از تو توانی با وجود آنکه حسن او بر تو توانی</p>
<p>یک و ده هر زمان و در سال تو توانی</p>	

سوی او هرگز نبرد مال خود ندان بکس هرگز نماند نیست چنان گوشش از نشو و نشان بشیند	همه ساله توان کان بر مال دیگر لیکن انکار که راست سازد زانکه هر شمع برادر استعدا دیگر
مغیر از نظر بهستان ابرو درو هر طرف غری و بر جان لا اکر	
صفاد و ریشی که درون خانه ما خزیده خوراک نبات افاده است ز زلف خال جان با شمس صدف دایم تو زلف نه ما عیان و غیره یک بنانه چنان بدین آورده ایم جان و مهر در او بسته سر مست خوش و دل که نقش کوی چرخ اگر زمان نبوت گذشت گذشت	از کس چه اندر کجا نیست خراب خانه و در خود نشاند ما که زلف خال جان دام راه داریم و گرنه هر چه که می گویند ما همان بدین شده از لسان ما ز خوش خشن روی می گزارد ما صداد و غفر او از ده ترانه ما دل ظهور و لایت من نهاده
کلبه مخزن اسرار و در و در چو ده است که او خازن خزانه	
انچه گوشت بر خلق بر مالدان قلع ترش همه عالم بر مانیان	

چشم حق بین بجز حق توان دید کل واحد بر وی زنی که در او سکن دوست ز جان بطلدیم مرد کوته نظر از بهر نیست چنان نیت درخت لایق به حقیقت که جو بان بت چسب افروزی نظر مستح بر آن نفس نکار چنان	باقل از نظر مردم باطل نیست خاک و شرکت جسد و کبر و باطن سکن دوست اگر مست و لایق از قصور است که او را طر حواله جنت اهل حقیقت تحقیق است بوی مطهر تو اندیشه رگین است زانکه چشم تو بر آن نفس نکار چنان
مغیر از لایق و لایق که در حقیقت نیت محجوب که در اصفی کلان	
هر انچه حال بجز نیست به طبع تو راست یوسف کمان از دین دردی درد و دوا رسم از درون مگو که هیچ ندانم نیست نمونه است ز دیوان دفترش بجن چهره او در هر که پس نیست رحم او است که در کایات نیست	چشم دوست تحقیق حقین نبوت ولا چه بود که چشم بچشم نبوت الچه درد تو از خون زرد و لایق که نیست چنان که بدیده نبوت را بجز درون کایات نبوت بجای دوست نظر کن که خطا نبوت خراش و دل و شور و جوش نبوت

بهری است که در پیش نهی و نهی نهی
که در میان خود از روی دوست نهی

کدورت عهد نبوت رسید در و لا
زهر که روی تو چید کرده اند خایق
نهایت نهی اعیان و رسل گذشته
چنانچه چشم نهی و نهی نهی
بر نهی که نهی که نهی نهی
کودن پس ز افراشته نهی که نهی
دل نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی نهی

رسیده است نصیحت ز راه کشف نهی
بر نهی نهی که نهی نهی نهی

نهایت نهی نهی نهی نهی نهی
نهایت نهی نهی نهی نهی نهی
نهایت نهی نهی نهی نهی نهی
نهایت نهی نهی نهی نهی نهی
نهایت نهی نهی نهی نهی نهی

معلوم آید طریق نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

چه باور نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

نهی نهی نهی نهی نهی نهی
نهی نهی نهی نهی نهی نهی

باسم است که کبریا و بزرگوار
از برای او بجای کردم که از برای او
انگیزی بنداشتم که عیال او را بود
از صفای چهره از خلوت خانه صفای
پنجانی که در دل سینه با دارا طین
در شب یک شوش هر شوهر را
سبزه آورد از گریبان چمن
دست در دامان وصال او دم کند

بسم جان برین است او را
باز دیدم که خضر الاورش که او را
و یک کفن میوزا کون بدیدم
در فروغ نور روشن شد از
نفس شکستنی که سینه را
کار و انبساط در آن که پیش
و رفتنش از آن که جهان
و بعد که بشوید بدیدم

چون تابد آفت مشرق در مغرب
چو کسب و کار در دوزخ و دهر

او که در بر کلاه سیهان پدید
او که چون ابله بختی از جهان
و آنکه علم علم شده از برای نام
و آنکه بجز خود با هم در علم
پیش کرد در بر با جهان
و آنکه در پیش چشم او

و آنکه در پیش چشم او
و آنکه در پیش چشم او
و آنکه در پیش چشم او
و آنکه در پیش چشم او
و آنکه در پیش چشم او
و آنکه در پیش چشم او

معد

مشکل برین است او را
او که در پیش چشم او

مشکل برین است او را
او که در پیش چشم او

او که در پیش چشم او
او که در پیش چشم او

از دامنش بسجده جزا شری توان
کفشتن تری که کعبه جان
کفشتن تری که کعبه جان
چون پری یا قهر از سر و قدش
از سر لغوی اجاره و کم نشدیم
ناشته پنجه سیم میزبان
فیت خا افعی می تو را
کعبه بودی که تو را و دیگر
بر تر خشمش سپری
مغصبت ایمنه سال نشوی

از دامنش بسجده جزا شری توان
کفشتن تری که کعبه جان
کفشتن تری که کعبه جان
چون پری یا قهر از سر و قدش
از سر لغوی اجاره و کم نشدیم
ناشته پنجه سیم میزبان
فیت خا افعی می تو را
کعبه بودی که تو را و دیگر
بر تر خشمش سپری
مغصبت ایمنه سال نشوی

<p>سجده بر تو خیزد دست از خاک خست بر تو خیزد و خفاست حجاب روی تو که زینت بوی خوش تو را در دگر گاه نوشته اند بر آوازه حسن تو به آب روی تو که گشته منجم و با بوی خوش تو که گشته به گونه روی تو که گشته به مشرق و مغرب تو که گشته</p>	<p>از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته دگر خست از آنکه در آوازه از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته</p>
<p>سجده بر تو خیزد دست از خاک خست بر تو خیزد و خفاست حجاب روی تو که زینت بوی خوش تو را در دگر گاه نوشته اند بر آوازه حسن تو به آب روی تو که گشته منجم و با بوی خوش تو که گشته به گونه روی تو که گشته به مشرق و مغرب تو که گشته</p>	<p>از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته دگر خست از آنکه در آوازه از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته</p>

<p>خاست بر تو خیزد دست از خاک خست بر تو خیزد و خفاست حجاب روی تو که زینت بوی خوش تو را در دگر گاه نوشته اند بر آوازه حسن تو به آب روی تو که گشته منجم و با بوی خوش تو که گشته به گونه روی تو که گشته به مشرق و مغرب تو که گشته</p>	<p>از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته دگر خست از آنکه در آوازه از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته</p>
<p>خاست بر تو خیزد دست از خاک خست بر تو خیزد و خفاست حجاب روی تو که زینت بوی خوش تو را در دگر گاه نوشته اند بر آوازه حسن تو به آب روی تو که گشته منجم و با بوی خوش تو که گشته به گونه روی تو که گشته به مشرق و مغرب تو که گشته</p>	<p>از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته دگر خست از آنکه در آوازه از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته از آنکه در آوازه او است به بوی خوش تو که گشته</p>

دل را بجز غم و غم خویشان نیست و نه شمع او بر سر کج رنگت بخت که غم غم را که اندر دست را بخور عجب با شمع کفایت از دست را بخور من است آنکه هر دو را نه اول که غم غم شود که می باشد	انفک ما که در آنکه در غم غم از لعل لعلی که در غم غم خود را دست که با من است در غم غم غم غم غم غم عشق من است آنکه هر دو را نه اول که غم غم شود که می باشد
--	---

ای صوفی تو دیده هست آنکه دوست
چون آنکه در غم غم غم غم

این خوشتر از سبک بود این دیده غم غم غم غم دل را که غم غم غم غم ان که نیست که در غم غم که گوش فلک از غم غم این غم غم غم غم غم انکه هر دو را نه اول که غم غم شود که می باشد	این خوشتر از سبک بود این دیده غم غم غم غم دل را که غم غم غم غم ان که نیست که در غم غم که گوش فلک از غم غم این غم غم غم غم غم انکه هر دو را نه اول که غم غم شود که می باشد
--	--

انچه جان کف بدل از غم غم مهر عشق در این پرده سازد کشت با من غم غم غم زیر لب غم غم غم غم انکه او را پرده از غم غم لذت لعل جانم غم غم شرح آن طره طره غم غم	بجی غم غم غم غم که بکین هیچ از غم غم انچه او کف بدل از غم غم انچه جان کف بدل از غم غم بر او از پرده از غم غم به پرده از غم غم غم چون غم غم غم غم غم
--	---

صوفی با دل سبک و سبک
با تو غم غم غم غم

این کرد پرده غم غم مهر عشق در این پرده سازد چون غم غم غم غم اورا غم غم غم غم یغما ی غم غم غم غم با چمن غم غم غم غم	کریم غم غم غم غم عشق از غم غم غم غم کریم غم غم غم غم کشت کل غم غم غم غم مانده ترکان غم غم غم بال غم غم غم غم
---	---

هر که مرا نقش جهان تو بر کشتیست نقش رخ تو بر کعبه	نقش رخ او آمد از آستر در راه هوا چو بکلی نیست
ای خدایی از ابر خود گوی سخن را کادنه عیب ز نه عجب در روی کردی	
بیا رسد به باغ بریزین چاه چه در زمین الم هم خمر نکند	می فیکم که ما را هم ز دست باب دیده بریان نرسد
از آن شراب بچکان نوح کردی بروی داده توان سرود بازند	به کشتی غرق طوفان چو ساقی که همچنان که خط می کشی با
ولا بگو و سفر می کن درون در دهن مسموم دان بگرش	که پس بیا ز یاد زمره گاه شراب سروی تو بود نه ام جانت
شراب نه بختی ز دست خویش چه معنی ز زبان نشسته بر لب	از آن که داده ما به دست خوشا کسی که بود و اثرش خفته
چه بگوفا عینا بهیست در این چنان و هر چه در او بهیست	حی و صحت بهیست گشت رقم بخراب میل همی کند
دلم و ساس کدیا بهیست بهدام با سواج بخراب	بهر که است زین با ده دار بهر که است زین با ده دار

خلاقه در لیم خیر سوج اید بهر خست به سیدین محیط و در	به طوفان در که چو چش بود یکی خست آمد از هر یکی کو
بر آن و طهر اگر محتاجت نیست هر آنکه نموی در کلمات حاصل	
سحر که می نمودن خال و خط تور و بخار و عمارت قتل آور	سلاهی زنده در آن میده به برای راجت حیرت کلبه
کلید فتح دلان این است از آن شراب که در دل بهیست	کشتی بی ایمنی که غرق از آن شراب که در دل بهیست
از آن می که او زنده بهیست بخت هر دو چو از آستر	از آن می که او زنده بهیست بخت هر دو چو از آستر
بیش بر تو انجی حسیه بهر که است زین با ده دار	بیش بر تو انجی حسیه بهر که است زین با ده دار

گوهری از نوح که حکمان آمدند
 گوهری را که بر آن اعداء از نوح
 باز سوختی از پیش انداخته بودند
 بر کوه نوح که گوهری نام داشت

هر چه عذراست میاید از آن
 که ز عشقش بر در جهان
 که ز صفای او جهان حرم جان
 در جهان از نوح در کوه

از بنفشه کج قدم خوش است
از سحر کج بکران عجز از دست
از سرای کج نمل باغ وین
از در چنان پر جود واحد است
از کجی مسجد تن و در کجی
لیکن جانم کج آن که چند از
من برسانم ایام از دور
وقت است کج آن خوشه و آن کج
و سحر کج بکران عجز از دست
از سرای کج نمل باغ وین
از در چنان پر جود واحد است
از کجی مسجد تن و در کجی
لیکن جانم کج آن که چند از
من برسانم ایام از دور
وقت است کج آن خوشه و آن کج

ان آفتاب مشرقی پدید آید و در هر
کسوف و آفتاب چنان باشد که در

ساختی از زمین خود خیزد که از زمین بر زمین آید بر زمین از زمین بسی خود را نموی در یکایک بر زمین خاتم دلکشت نیست جای معنات و صفات عالم را که هم غنیمت از این مظهر باشد در قاجار با شفاعت خاتم محمد احسن خلق که در این عالم است	نقش آورده و پدید آمد که از زمین یعنی از رویای سوچ و آرزو این یعنی آنچه به دلش خفته را در و این چون خاتم آمدش خاتم احمد آمد یعنی این مظهر عالم را که از مظهر که در این عالم است اینکه خاتم محمد است که در این عالم است و در هر کسوف و آفتاب
---	---

ان جان مهربانی را از روی عالم بریزد
در حرم حرم خود که در حرم این بود

برون دوید باز خلوت که شد اسرار خویش را به از این زمان و عالم که کرد هزاران هزار در هر که پیش می بردن خود	خود را به شکل و وضع چنان نمود که در خویش را به کوشش باشد در خود که کرد به پیش می بردن چون چنان که در کمال خود بود
---	--

یک کلمه گفت با روی یک چشم
خود را بسی نمود و خود را به
از دست هستی عالم خلاص
کس که چنان نماند که در این
اینکه شد یعنی به عالم را که

یک کلمه است و این یک کلمه
لیکن به خود هیچ نمود و خود را
نمایر جهان در کجاست که
ان مایه بود به پیش از آن
نمود از او محاسن که بود

چون سوزی بر آن که در آن کجاست
بسی در جهان گفت که عجب

چون زمان خورشید از شر خود
از برای آنکه تا نشاند او را
صورت او به روی سحر که
ابر خورشید چون پادشاه بر زمین
چون تاب آفتاب بر این کائنات
و مظهر را شود تا هر حال بود
هر که از جهان شد خاتم است
معنی که بر این مظهر را بود

ما هر اوست بر روی خود که
قامت زیباترین بر او که
معنی که در مظهر سحر که
ان مایه بود به پیش از آن
نمود از او محاسن که بود
بر روی عالم را بر روی خود
چونش او را به پیش از آن
نمود از او محاسن که بود

<p>بیت هر که در بند سگای کور دارد جمال عشق اندر لب ز جانشین اگر چه دیده کلر از زده او شود اگر او دیده و اوست که دیده او شود اگر در ساقی عیدار رخسارش چه کفایتش از کوه و راه باشد بگو در شب باران رخسارش تو شایسته تاج چشم شوخ آن</p>	<p>عشق بر دل سودا و باران و کور دارد بجا به جود نظر او دیده او شود که روی او خرابی کلر از زده او شود طلب کین دیده او شود که دیده او شود ای منی شوقان که رخسار او شود رو کوشی دیگرستان که رخسار او شود که در شهر و بازار رخسار او شود که چون چشم تو در هر کوه و باران</p>
<p>نه شام معونی که رخسارش که لطف او بر سواد کور دارد</p>	<p>از رخسارش که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست از رخسار او که در آنست</p>

<p>گویند ازین در آن لطف خوش از رخسار و خطش که در آنست که چه زلفت جهان کشت عشاق یا رب آن روی چه پسته در آنست از رخسار او که در آنست</p>	<p>از جهان که در آنست از آن که در آنست هر چه در آنست معنی در آنست</p>
<p>فعل مأموره را موزن نماید سند هر چه در آنست هر چه با دهن حق آموختن آنچه از دهنش به آنست حاشا که از دهنش به آنست دل بدام دل بایم و نماید چنگ دل باز لفظ از آنست جان شنو و نیستی کرد در آنست</p>	<p>قول مأموره را موزن نماید ز آنچه در آنست نام هر چه در آنست و آنچه عالمی بود بر دهنش چه از آنست پای در آنست دست در آنست در آنست</p>

دل نه مقنون چشم نه بخت ای که دل رطوبت زینش بپرسد عشق چون دست یابی چو بخت پار که چو دست نه سون که چو بخت ای که گران است گردانده گردان	چشم دل یک بران مقنون نیاید از بخت زینش بران نیاید تستی بریسته چو بخت نیاید چو بخت چون راه چو بخت نیاید تعلی که در شرابین گردان نیاید
منه اسرار بکران را نشان از زبان سوخ بر لونی نیاید	
نشان و نام سر از کار کی داند کسی هستی خود را بخود نمیشناسد هر که که شد ام در تو کی یاد هر که که تو نیم اهل تو کی پسند چو من ره هر جهان رخت هر که نیست شدم در تو چو بخت	صفحات فانت مرا غیر گالی داند دیو که گشت بجز از کار که داند که غرق بحر فواران را که داند هر که که نایم اهل ناس که داند بر کوشه از اهل ناس که داند هر که هست تو ام بهیو کی داند

مسلم

بپیش اندکی کی بد حسنه بود کسی که اسیران جنت و قفس	زیرد خبر کی به خبر که داند هر که که رسته ام از چادر که داند
زخوبی خبری که چو بخت کسی که هست اسرار کی داند	
دل هر نفسی شرب میگرداند سیکته هر نفسی جام میگرداند نایم با بخت ز حال غنیمت هر زمان جان میگرداند	راه رسد دیگر اندک میگرداند بهر جام کشید لب میگرداند خال خط دیگر و غنیمت بهر جان که رسد قالی میگرداند لش و شش و کتاکت میگرداند جانب هر طرفه میگرداند
لح محفوظه را سر ز کز بخت شست سطور و کتاکت	
منت هر لفظی که بخت بهر لفظی که بخت	

رخ از روی پر بر لب چای	سر بر جیب پر یون برادر
که در جیب هر دم از مویش	بهر سوزان کلمه دم فیه
دل را در یک سویش	پریش زان شوم هر لغزش
چنان جان دل رویش	هر لاله زخم چکان لغزش
چو سهر روی بر لب چای	خیال قامت بر خط چشم
اگر چه سحر سحر	زخالت غارت بر کای

بچشم مغربه ز غمش تر تو
 بر آن سحر کجا رویش

تا سر دل دیده ز تو چای	دل همه دیده چشم زده بر لب
تا لب لبه آن سحر کای	بامید یک رسد به از آن چای
ما بر لب کجای کرد سازد کرب	شکل به زان دین هیچ نیست
هم در خمر سرف و قهقار	دل و دیوانه ز خمر سرف و قهقار
تا که ما کچه در این سحر کای	عاقبت یافت و آن بند سحر کای
چون نزدیک سر و ما کجای	کمرستان خیزد چای

برده بر دار رخ که دهان چای	هر چه بین زلف و سحر کای
که در لب چای خنجر تو نیست	عکس اندر رخ با تو کای
روی بر روی تو در دار رخ	هم ز قبال رخ ترست و سحر کای

هر که کماست خط کای
 منم از خط و دست کای

دل داشتیم و به یار سحر	کدام دل زان یا غمش بر سحر
بهیم غمش زان چهره زده	یک کشته بر چهره زده
هر از نقش بر رخ زلف	که نقش دل زان کجا بر سحر
بیا که در کجای زلف زده	نه انم زده سحر کای
چه در میان و آن سحر کای	چه در کجا در آن کجا بر سحر
اگر چه در دل سحر کای	و یکجای در دل سحر کای
کزن ز جان و نه دل زده	چو غمش و سحر کای

چه آید و میان مغربه زلف
 چه کجا در آن کجا بر سحر

ز قوت سر و بمان آفرید	ز ریت مانان آفرید
چرخ بر تو تالای عیان	از رخ خورشید خشان
تراست که گویند داود	پس که تخت سلطان آید
ازان سرخه دلش حیات	بختی آید جان فایده
چشم نقشه جوی لغو بیت	هزاران چشم فشان
لب اندان اورا نماید	در یاقوت مرغان
ز خط عارضه لوز جنبش	تسبیح و شمع فشان
نه بد مردمی میدانی جبار	و اورا سر میدان آید
که تا زلف او زنا رسد	بکس پریشان آید
چه عکس زلف در خاشاک شود	بجستی که فشان آید
برای بجهنم بدنش رست	جای فشان آید
مرا ز او عشق دیدار داند	سراین را بهرین آید
بجیه بهر عتقش کرد	بجیه بهر عصیان آید
که از بهر مالکشت بچو	ویک از بهر جزا آید
بچه جازا بر گشته	توت و لکنت آید

چرخ بر تو تالای عیان	ز ریت مانان آفرید
تراست که گویند داود	از رخ خورشید خشان
ازان سرخه دلش حیات	پس که تخت سلطان آید
چشم نقشه جوی لغو بیت	بختی آید جان فایده
لب اندان اورا نماید	هزاران چشم فشان
ز خط عارضه لوز جنبش	در یاقوت مرغان
نه بد مردمی میدانی جبار	تسبیح و شمع فشان
که تا زلف او زنا رسد	و اورا سر میدان آید
بجیه بهر عتقش کرد	بکس پریشان آید
که از بهر مالکشت بچو	بجستی که فشان آید
بچه جازا بر گشته	جای فشان آید
	سراین را بهرین آید
	بجیه بهر عصیان آید
	ویک از بهر جزا آید
	توت و لکنت آید

چه خود خورند با چه عیب را
چه اسیرت حیران آید

بردا گویند اید برب دل پرز	از جیش این بهرین آید
جان و دانا نرا با یکدیگر آید	دل را بهرین آید
فیه تر که از بهرین آید	جان و دانا نرا با یکدیگر آید

چون باد نه و حدت کز فضا
باینکه یقین آمد شکست
سکال همایون بر سر کشته
از خاکش جان و دل خاک و خرو
ایسر و بیایا بگریز این عالم

ای ملک جان کسرت کجاست
عفت کجا نه با ندر است
از خض خضیس بریا ابریکه
کرد که بر او که غل مال
زان شش در در و درین خض

چون منم به بخت کاه و دره
در بر نیش نه در صبح خیز

ساده جان و در کس
لب بر لب نهال روان کز قش
چون جان نازد یقین بهم
محبوب را کجاست و چو عاشق
این سلفت ز فراق کشت
بختی بختی لایق بهر تیر
چهرت و قوت ز سحر کجاست
بخت و بخت کس در سحر
بر داشت سحر به سحر

باقات چه خل دل
جانم بر سحر چه جانم
ای دل با موسم عشق
مطلوب را کجاست که بجز
و این ملک نذر نیش
بر راجی روان کجاست
چرا که رسد و ادب
بر دست کس در دست
نست به نیش نیش

چون از سر تو نوری و جهان
هر چه هست نهان شود از دید
هر که از تو آشنایان
چون جهان با جان چون
دل که گوشت است که
حسن جمیع جهان
چون که بخت نظر می
کوه به رخ دست

که دال از افسان و ان
چون بر این دیده جمال
از خود او به اثر
ان چه جان به
رویش پی سر و پای
چون که بخت نظر می
زلفش تن من چو چو
بم نهان از رخسار

ای که معتقد جان و دل
سفر در طربش کرد جهان

مسلطه و غلبه
معلم به جویت
خارج هر کسی این
میان ای که تو شش

از هم ملک و غنی
بر این شرب و شکر
از مزاج مراد
عالم را در کمال

دلی هست او را در دلم	خاتم از به سبب پندار
بکر در گزینش یکدیگر	دلم به سبب جوهر یکدیگر
مغای چشمت را را کی تواند	ولی دیده او در غبار
دل است ایند چشمت را	چو کوه چشمت نماید که تاریک

بیا چشم لغو بخت بیک
از آن چشمت را بشوید

خشت هر دم چنان	چون خود شالی
مراد و سبب چنان	چشم چنان چنان
جملات را که لا تشبیه	از آن هر دم چنان
تجربه یکدیگر هر لحظه	و هر لحظه دلی
کسی چشمت را نماند	که چشمت را
هر هر دزد و زور و دزد	بهر چشمت را
چون بر عاقبت	از آن چشمت را

شم

چشم غمزه و غمزه	کس او گوید چشمت
-----------------	-----------------

دلم هر در غمزه و غمزه	دست که چشمت را
نقاشی که بود چشمت	تقلایت را بجز نور
که از او اطراف	با نزدیک نزدیک
که چون خورشید	همان خورشید او گرفت
هر دو چشمت را	بجز خورشیت
من چشمت را	تصور و جوهر
که در این چشمت	کتاب جامع دنیا
هر از کشتن اسرار	در اسرار یکدیگر

رجا به چشمت را
روان منور کیست که غمزه

چشم غمزه و غمزه	چشم غمزه و غمزه
-----------------	-----------------

سیرین لبان که بخت روبرو	عالم بر سر اوله پور و عاف
چون خرم تارست ای جهان که بخت	اند تارست ای جهان که بخت
هر آتش که ز جوت بر آتش	پوشیده همان آتش در آتش
هر کشت و کشت اوله واحد خود	هم عین عین آمد و هم عین
سحابه چه است که در جاده بخت	جاده چه است که در جاده
هم کرده را به زینت ز رخ کرده	هم کرده را به زینت ز رخ کرده

ایمنو بی آن که بی نام و بی

از پرده پرده بر آن آمد بی نام

ولی که با رخ زلف تو همیش	مجدد از غمشت دی دگر و دین
بوه ز کفر ز اسلام بجهان دل	که زلف روی تویش ز رخسار
خرد ز بهر تقاضا خرد خردین	که خوش بچین تو بودا خوش
کی بیکت بیدان و غلظت	مراله ملک غمزه کنین
هر که جنت زید اورد و جنت	چه الفت بید از جود و عین
کیا رگه زلف و جود و جود	تور که بشیر و با کینین

بش

بشیر لبان که بخت روبرو	عالم بر سر اوله پور و عاف
چون خرم تارست ای جهان که بخت	اند تارست ای جهان که بخت
هر آتش که ز جوت بر آتش	پوشیده همان آتش در آتش
هر کشت و کشت اوله واحد خود	هم عین عین آمد و هم عین
سحابه چه است که در جاده بخت	جاده چه است که در جاده
هم کرده را به زینت ز رخ کرده	هم کرده را به زینت ز رخ کرده

په نقاب بجهان نتوان دید	در رخسار خورشید تو نه دید
روسی او را زلف و خال تو	دید زلف خال تو نه دید
بخیالت زلف تو قانع	که نه خورشید تو نه دید
خود جمال کمال تو ترا	چو جمال تو نه دید
دست منته بهت در صفا	په صفات کمال تو نه دید
افاق بهت در خال نهان	ز بهر افاق تو نه دید
سندیر و زلال هر رخسار	همه او زلال تو نه دید
هر که در سحاب بکرم	چو کده آب زلال تو نه دید
مغربه هیچ خیر از حق	بجز از تو نه دید

نمان بصیرت خیار باشد	عیان نقش و نگار باشد
سیان که خیاران سواد چنان	ولی که گزشت آن خیار
چنان خلی است که گزشت از پند	خلی خوش است که گزشت از پند
برای بستر عین بنویزین	برای بستر شادی رخسار پند
بدید گشت ز کثرت جمال دیدار	یکی بکوت خدین هزار پند
چه حفظ در هر گشت آمد از پند	حیط مرکز دودار پند
از تاخت سوی گایان است	بهر از حسیب این خیار پند
اگر تو طالب سره لایق طلب	
ز مغرب به در این روزگار پند	
ولی دارم که خشم بر روی	که بجای خشم و شادی پند
سیان ماو یار و همدم ما	اگر همدم نباشد همدم پند
چراغ پیش که چهار ماکن	که بخا و صفت پیش که پند
چنان گشت کوش از بند و	که دردی با بخت زرد پند
جز بختی در دار و خانه او	ولی خیزی در این خانه پند

ولی که دارم که خشم بر روی	ولی که دارم که خشم بر روی
سیان ماو یار و همدم ما	سیان ماو یار و همدم ما
چراغ پیش که چهار ماکن	چراغ پیش که چهار ماکن
چنان گشت کوش از بند و	چنان گشت کوش از بند و
جز بختی در دار و خانه او	جز بختی در دار و خانه او
ولی که دارم که خشم بر روی	
سیان ماو یار و همدم ما	
چراغ پیش که چهار ماکن	
چنان گشت کوش از بند و	
جز بختی در دار و خانه او	

اگر جانب دلت نیاز باشد ز نور عاشق چاره ساز باشد پیش ناز تو گمانیا درم نیاز بشق با بطن جمال حسن تو دارم بکاشود بخت عیان جمال مجوی در دل غیر دوست را بخون نوازش توان کرد در کمال پیش عقل مودت عشق را برآ	جمال را بر آید پیش جمال را اگر انوس نیست ساز باشد سیان عاشق مستغرق خیال با حسن تر از این طراز اگر مصلحت برآید محب ز باشد از آن که در دل محمود از آواز باشد اگر چنانچه دلام دل را ز ساز قبایل کند از آن عشق بار باشد
---	--

برای این دل چاره بفرست چند چاره بر سر آید چاره ساز	در این حلقه در آن کس خیر او کسی نیامد بر دین زینت او در آن سرا کس را در کس بود
---	--

چه آینه ای روی باش تو از نیش رسیدن کس را بر دل بر بجز باید و گزیند میان نعلبش در کاشان پیش یار بدین صفت خوش	که روی او به لیکان صبر بود چون ناله در خیمه چو کمان در اندام بر بستی بسان سر که است سوز ساز صفت ارائه هر که مدان صفت خلق
---	--

از کشتی که کن چو غول که آن کو
کسی که سیر دلش بوی کشتی

رخ زیبای ترا میسر است چون نظم بر رخ زیبای می بست شاطره ریت بخار از دهان دیده از دیده خندان جهان کوینا حسن تو هر لحظه درون نیت دیدار تو را دیده نامشاید همزنی با شستنی باقی باشد	که رخت را بتورن که تو شایسته حسن چهره تو در نظم هم رخ عکس رخ ترا دیده بسی آید هر که بروی تو کینه نظر کشاید تا مر از من دل را هر دین برآ بهره دیدار تو ارم در نه تنهایم نقد خورشید من از شرق جهان
---	--

نزد یا سوخ کون کون بر آید	چو سست بر بندن بر آید
چو نیل از بهر سوس آید	برای دیگران چو نوبت بر آید
که از مار و سمی بگریزد باز	کسی از بجزیرامون بر آید
چه زمین دریا می چوین موج زن	جیاب آسا بر او گردن بر آید
از این دریا زین امواج هست دم	هزاران کوه هر کون بر آید
چه دریا آمد از سوراخ پرین	نقش در این هر دن بر آید
که در کوهت یلی درویش	که از صورت همچون بر آید
صد و ستان نگارم در شیشه	بسه افشانه و اخون بر آید
بدین کوهت که نمی نشیند	تسکین میدان که اکنون بر آید
بنفش سحر دیگر کون نگریزه	بصورت کوه دیگر کون بر آید

چو شمر نوید در هر سی	
بغات و لیر سوزان بر آید	
کی به پیشی کربس می کشد	بارد از سستی چشمش می کشد

از حدیث مستی چشمش می کشد	قصه ستان نکر تا چون می کشد
در بابت رشت جانمستی از جام	در نهایت زبان بسبیل می کشد
دست نقش گشت در مارچ می کشد	این قطره دل من که در شمر وای می کشد
سکر ما دارد دلم از سکر می کشد	که به افق نشان می کشد
چشم است از سحرش می کشد	جانب لاله را می کشد
این کفایت من که پیش می کشد	که در یک دل بود جان می کشد
هر کسی دارد از بجز حیات می کشد	سفر را چشم سرش می کشد

الحسنه همان بخور ما آمد و باشد	
الحسنه ز ما بود و شام و سحر باشد	
سلطان سرش شمشیر می کشد	یا آنکه جزا هم سحر شمشیر می کشد
الحسنه که از فقر و غنا هست منزه	در کوهت فقر از به فقر می کشد
هر که از کینه دست از این می کشد	هر که از کینه دست از این می کشد
ان که هر با کینه و ان در کینه	چون بوش بر آید در کینه

لوگوت پخته و چرائی کوکشت	کمان دله چون پیرا چون پیرا
چرخ بر سر دوشی ابرو و خواجه	تا بر صفت و تو کجاست باشد
و کلاهش بر کلاه چرخ لاله	هم سحر نگاه دارد و کلاه بر خواجه
منه پیرانی کرد و سخته	
تا مغزی و شرق و شمس و ضیاء	
چرخ تو خف تو پید شو	چرخ تو چون از ده هم پید شو
چرخ از لب جام باب شو	چرخ از رخ تو لاله و پیده شو
تا صبح تو مان کجاست بناید	در چرخ تو جانب بر پید شو
تا خیزد او بر زباین ماله	چرخ از نفسی بچمن و پید شو
از مهر خورشید با جفت پید شو	مذربنی ان قامت و ماله شو
در خلوت اگر دیده ز افق زید	از صورت خورشید چرخا شو
پید شو نشانی پید شدن	تا درین نباشد ماله شو

چون مغز از شرق و مغز پید شو	
خوردن صفت مغز و کلاه شو	
دل من نه نفسی از کجاست	و هم دیده چرخ من رخ پید شو
هر که دیده بود چرخ ماله	کی زایزه عارضه و کلاه پید شو
در جهان نه از رخا خشت خالی	کلاه دیده و تو خشت اعلی پید شو
تا دنیا طلبید و دیده پید شو	زایزه و از ادب و کلاه پید شو
منی صورت و صورت منی پید شو	چرخ از کجاست صورت پید شو
چرخ از دم کجاست و کلاه پید شو	صورت پید شو و کلاه پید شو
تاج من نه بر زبانت جهان	کلاه پید شو و کلاه پید شو
و در دم نه چون شکل الف پید شو	پید شو و کلاه پید شو
منه پیرانی کرد و سخته	
تا مغزی و شرق و شمس و ضیاء	
چرخ تو خف تو پید شو	
چرخ از لب جام باب شو	
تا صبح تو مان کجاست بناید	
تا خیزد او بر زباین ماله	
از مهر خورشید با جفت پید شو	
در خلوت اگر دیده ز افق زید	
پید شو نشانی پید شدن	

مگر کجا و دانه حال بختی بود
مگر بوی خوش نماند دلبر
بوی ای لبتا نه دانه خوش
نماند درشت بختی بود
سدا می آید بختی بود
ستای و سلیخ بختی بود
زبان از جهان پیکان گذرید
بسمه کلاه نشاند ز دل دار

آنان در دام خوش بختی بود
نماند از میان دل ریش
نماند بختی بود
آنان بختی بود
چنان بختی بود
بوی بخان و بختی بود
و نامان بختی بود
آنان بختی بود

زلف بختی بود

آنان بختی بود

ای جاناب تو در بختی بود
نزد رویت بر بختی بود
غیبه کرمی کبک انداخت
کرمی بختی بود

لیکن چشمتان بختی بود
لیکن زده بختی بود
زافان بختی بود
قرص بختی بود

هم بختی بود
مدتی این بختی بود
شرف بختی بود
مهر و ریت بختی بود
گشت پادشاهی بختی بود
لبشیرین بختی بود

بل تو می نماند
کشمه دانه بختی بود
دانه بختی بود
یافت زار بختی بود
در بختی بود
در بختی بود

مهر و ریت بختی بود

می نماند بختی بود
دل بختی بود
چون توانه تر از بختی بود
بختی بود
بختی بود
بختی بود

بختی بود
دل بختی بود
بختی بود
ان که بختی بود
بختی بود

من بکین چون تو نم قانع گشتی	مینا به مردم اندر دهر را در کردی
بر لب کوهی نشسته و غارگاه	هر زمانه با خزانان بر گشتی
بر سر کوه بخت خود کردی گزیده	تا بچین دگر می پستی تو کردی
با جودانکه او را هیچ بخت نبوی	پشتش چو کوه بر دیگر کردی

کشته بختی خیز خون با یاد کشت
جفت بخت را چون جاده را در هر زمانه

از سودا و وجه فی الدین کردی خراج	بخت بختا و دهر دهر کردی
ز سودا و خنیش کفر بجای برادر	سوی دگر گشت از کفر بجای
کفر با حق مطلق را بخود پوشیده	کفر با حق را بخت پوشیده
تا تو در بهر سو حق را بخت پوشیده	با چنین کفر کفر با کفر کردی
انکه از خنیش کفر حقیق است	بخت کفر هر چه تو پوشیده
چون بجای تو دگر حقیق است	بره کردی از دهر دهر
کفر چه بخت در دهر است	بخت با بخت کفر کفر کردی

پس بگو که کاف کفر با بخت	انکه با بخت از بخت حقیق
یک در بند تو اخل و عی و روز	کفر با بخت را در دهر است

کفر با بخت حقیق را بخت حقیق
بخت بخت کفر کفر با بخت

وینا سرگردان نور دیده و ایمان	بخت بخت کفر کفر با بخت
کچه عالم را بخت بخت کفر	بخت بخت کفر کفر با بخت
والپسان کوی سرگردان و غافل	بخت بخت کفر کفر با بخت
بخت بخت کفر کفر با بخت	بخت بخت کفر کفر با بخت
من نمیدانم هر عالم بخت کفر	بخت بخت کفر کفر با بخت
با بخت کفر کفر با بخت	بخت بخت کفر کفر با بخت
ای دل بخت کفر کفر با بخت	بخت بخت کفر کفر با بخت
در حقیق بخت کفر کفر با بخت	بخت بخت کفر کفر با بخت
چون بخت کفر کفر با بخت	بخت بخت کفر کفر با بخت

ای که ترا بدیدم که شمع بدیدم
 خورشید جمال به جان بست از
 خود آینه زرد چرخ چرخ
 از روی که دیدم که آینه زرد
 هر دیدم که هر نفسی در دهان
 بر لب نظری کرد که خسته در گون
 بر تیره زده دل لعل و لارا
 روی تو بکار است و لعل و لارا
 ای که شسته زلف از لعل چرخ
 خواهی که نماند به جفت آن
 چنانکه اگر پرده زرد تو بر فست
 کباب و دین سان در دهان فست

تا هر روز زلفش به لعل بیايد
 شد مغرور ز پرده و شوق افزار

میز سرسته هر زمانه دوست چرخ
 کای دل سرشته غیر از نادان چرخ
 از پند و اندیشه سر و دل چرخ
 چون توان شیار بود چرخ چرخ
 که چه او را نیست اغازی چرخ
 در حقیقت هیچ نماند چرخ
 دل بکامی از لب جان چرخ
 هر که کاهی بر کافض تا سوخته
 چون زهر کشام او چرخ چرخ
 که چه استغرق احسان چرخ

چرخ زلفش به لعل بیايد
 مغرور ز پرده و شوق افزار
 کشت کس را کس را که در چشم
 نهاده ز زلفش به لعل بیايد

مهر کز آید

کشتن که ز تو با تو کشت انهم	که نماند ز تو و هر دو جهان پر از
کشتن و ده من تا جالت دارد	کشت دارد چه شود شوم تر از بستر
کشتن هیچ نظر تو توان کرد	کشت آری چه شود چو در آتش نظر
کشتن پس تو را در توید من	و من آن پس به کام من از تو
کشتن هیچ ترا در توید من	کشت در تویت منی است ز بهر تو
کشتن من چه نام توید و عالم	کشت من دانه ام تو هر دو عالم
رو به چرخ چرخ طلبه بیا	بست خاله چرخ بیا که در تو

کشتن تویت و خود اگر بیک

کشت از تو سر آمد بر منی در خود

ای سر اول ای اول هر چه	ای سر هر بر جان و بدن هر چه
انوار چرخ تویت در توید من	آتش چرخ تویت در توید من
فی صورت ایسان کورت اگران	و سیرت بختش این سر و دل
خبر کشتن تو ان کردن آنکه	هم منم هم نام تویت کشت

هر تویت و ش هر تویت و کز	هر تویت و ش هر تویت و کز
تو من این بخت من کز	تو من این بخت من کز
من تویت و ش هر تویت و کز	من تویت و ش هر تویت و کز

هر تویت و ش هر تویت و کز

تو من این بخت من کز

من تویت و ش هر تویت و کز

نخستین به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
اگر چه کز پر تویت و ش من	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین
ترا که دید به کین و کین و کین	ترا که دید به کین و کین و کین

جمال حق ترا صد هزار مرتبه
از آنکه خست ترا صد مرتبه

نیست چنان حق چنان که در کتب بر زمان آید طبعی را از غلبه	که بر سر ساریا و شهادت کا به سر پیش کشد گاه بکشید
که هزاران جا پیش تو قامت آید پاده پر حرکت لیکن گمانی	بر نظر هر که کرد و بدست سید و سید در او تو را و مقام
و هزاران آینه هر لحظه در پیش از آن جمله دانت عالم	سید و نایب نشسته در افکاش یکدیگر بر سر و هم نشسته
هر یک از کثرت عالم یعنی یک نور هستی جمله دانت عالم تا آید	پس ازین وجه بداند که تو را یکدیگر از حق و حقیقت

که بر سر ساریا و شهادت
کا به سر پیش کشد گاه بکشید

یکدیگر از حق و حقیقت
پس ازین وجه بداند که تو را

چشم حق پس کس را زین نشان
بجه عالم خویش خوش آید را

که بر سر ساریا و شهادت
کا به سر پیش کشد گاه بکشید

سرمه را با قطعه خنده
از زبان بر بند از کج و حق

طریق مدرسه و رسم خانه
لایق خرقه پیش کشد و حق

ز راه و کس که در طریق راه
زین نظر من غیر پیش کشد

چه نیست حال من ای دوست پرور	در کجای کجای که در گناه پرور
کسی نیستی او چو کس چه جو تو	کس نیستی او که از گناه پرور
<p>چیز محراب برست ای دوست غمخوار بلطف در گناه از غم غمخوار</p>	
<p>هر از من بستان لاله رخ پرور ساز من زوی کایات باخوار از کایه با تو شده دوست دشمن دشمن طریق فقر و غنا را بکیم بود چه کوزه بکندم از خوشی غم پرور من آموخه در بودم بهر چه بود تو با من منت نهصال ممکن نیست پیر بستان شکر است از جوی</p>	<p>که نیست هیچ جای که در گناه پرور که از انطرف به تو نشو و خطی به که هر که با تو بود دوست دشمن دشمن طریق فقر و غنا را بکیم بود که هستی من به راهم از کس پرور مکنده دور مرا از غم غمخوار کسی چه کوزه خوشی ز سایه پرور پیر بستان شکر است از جوی</p>
<p>دوای درد تو بخرم پرور ز تو نیست که هم نورد و دوا هم تو تر پرور</p>	

اوج من مکنده خوش تو بود پرور	اوج من مکنده خوش تو بود پرور
باشه دلیم تقیم زلف دیگر است	باشه دلیم تقیم زلف دیگر است
ان پنهان پا و تو قول گفته است	ان پنهان پا و تو قول گفته است
این رخ جان که عاقله نشین است	این رخ جان که عاقله نشین است
چهاره بهر دانه سر و آید خوا	چهاره بهر دانه سر و آید خوا
انگشت جان من کجای تو	انگشت جان من کجای تو
مرغان چمن بهر شب که حور	مرغان چمن بهر شب که حور
جانا دل از صاحب تن مولا	جانا دل از صاحب تن مولا
بار پشته ایمر قفس اندر پشته	بار پشته ایمر قفس اندر پشته
تا چون نسیم کلام باغش کند	تا چون نسیم کلام باغش کند
<p>باید که بکند قفس هم از تو من زردان بهر آید بهشت</p>	
<p>همیشه در هر کجای که پرور نه از این شوش منم می پرور</p>	<p>همیشه در هر کجای که پرور نه از این شوش منم می پرور</p>

که بر دهم اسوی کینه و غم	نه اند بر سر شوخی نیم بخت
نه دلم چشمه بارش چو افروز	که در چشمه غماید غیر چشمه
مروغ نوز خراش هر شد نمون	کجا چه بر شویش نایب کسین
چاش روی دلویش صله نو افروز	هویه ایست بر سر سله حلال
فشان جمله در قصه دانه و چا	مگر با صبا روی بیستان از بوی

پیش مغرب هر دانه از غم
که از هر دانه خورشید نماید بوی

تا شرب عشق از جام ازل که دیم	تا به هر که نخواستیم که از شوی
آه آواری بگوش جان جهانان	ما بران آواز ما کنون غلامیم
از سماع قول کن زغمه روی را	نیست جان و بی جان زنا چو
ساقیا در ده شهر اگر شتریش	چون غم و دلی دل آید اگر بوی
باده که بر استیده کرد و کرد	نوش جان بگوشش باری نموش
روی هر ساقی نماید اینجا	مردمی باید که با شمس در دوش
شده جلال صبر بر سر اگر شتر	روی که نقش بر چهره شد و دوش

کی تواند یافتش در پیش رخسار	هر که بید بر دوا عالم را بیند زور و دوا
از بان غزل آن بایر بگوید سخن	نه تا باشد که او شد از سخن کسین

نقش بست بایرین بر سار	آتش رخ بجز بر جانیش
آورد در وجود بر آسود خود	انقش ملک و است بر خالیش
آینه نبات خجسته کانیات	در بید بخت و حال کانیات
یکدم از کمار انعام کز	جسم و نبات خجسته کانیات
کس در جهان شش را بوال	اکاه که در جبه چار خالیش
طوطی سالخیش چمنه نواح	آید هر آینه سخن بر سار
بر سینه بخت کس بر خور	هر بخت کس بر جان کسین

باغ بخت کسین بخت کسین
در بخت کسین بخت کسین

ولا کردیده در باغ کجایه	خست بر بر دوا بخت کسین
-------------------------	------------------------

چرخ کشید بر بر میان هر از سر	بره خور با بجز او را اگر هستی خیر
بیا زار آمد آن دلبر خلوت خانه	تا شا را بیا را در این کوی باز
نکارم در که جسد و نظر را روی	نجات زان بصر باشد که تپنده نظر
شش لاله دست سید که انگشت	بعشق خیر نیاید نمی آید در غار
نور دیده بست آری تو ای یار	کی کویت بار کوی و کوی افشار
دل هر دم جلد از او شود مایل	که در خست ز دل را نیاید چهره دل
مهر آید از رخ در حال	اگر آسمانی تو می کند از شیار

باز در شرق و غرب لا اله الا الله
که تا بی شرق و غربی شش نور

دل من آینه توست صفای او	از پی عکس رخ توین میا دار
خج پنهانی تر است پشیا	از بر می خج پنهان تو پنهان دار
جیب باشد که بوی توین باز	از دقتش توین نقش توین دار
عکس توین از توین غوغا توین	خاک از دلو که در توین غوغا دار

بیم تماشای

چرخ تماشای رخ خوش را دور	پاک از بلف کلاه تماشای دور
چون که چو کان زلف ترا کوی	وای که گوشت پشیا دور
کلاه مشتاق تازید و توش	کلاه مشتوق ترا چهره عذار دور
که چه ساجل بود از منج مدارش	در چه دریا بر از لوله لالا دور

مغرب مغرب و تجمی و لا رام رام
مغرب و است و است مغرب و یکن دار

نظرت ز رخ زلفه خست کین	و بستنی بود و بست و بست
نقش تر یک سواد و شاد	نقش تر و جور و ما و بست
از اجابت عینا تجمه و	و بست عینک عینا فانتا جلا
ترا بر آینه دلیرم از دکن نام	نور که کرد و خود را در تمام دار
منم آینه چون رخ نام نماید	یکی بر آینه بیا نام فضا پاک
هر که جلوه کرد و جعفر تو ام	بست خج حلا به بر آرا پاک
کسی که هست تو و ناما خرم	رو امار که باشد زجر تو خاک

هر زمانه ز پرده کجین از	که از هیچ بجایم نه از برای خاک
مستم که نور تو ام که نماند	زبان هر که ترس بود و خاک
زمن است بر یک منویش و نه	بر چنان که بود و روشنی است چنان
پاک کرد نقش غیر این پاک	که تا تو چه خود را بداند و اگر است
اگر نظر کنی سوس در این کن	و خود بسلی که نظر کنی خاک
اگر این رومی جانفرامی	عقول و نفس و خاخر و خاک
ولی زمانه بتو چنانکه تو	کودان بیکین چنانکه خاک
تا هر چه خود را بداند و تو	که هست منظر تمام لطیف و پاک
چرا که سخن بر دلی و از پاک	از امر است بر ناله و تیر و پاک
دو بهر دست علی و علی	باجل قبر به بلایه و خاک
مرا که نشد حجج کانیات	روا و در خود از منته و بر

نفس

بیا جل ار چه منته می چرخ را زدم	که هر سحر و جادو نام به خاک
ظهور تو بمن است و خود من از	است نظر تو که لا اله الا الله
تو افتاب میر می خورشید سایه	نفس من
ز افتاب بود سایه را وجود	نفس من
تو ای صلا سحر ارکان بزم افلاک	ولی چه بود که خود را منته و اگر است
تو هر سحر و جادو بهر جسم جهان	ولی قایل هرگز نه کردی این پاک
تو در این دشت باک	تو در هر کوه هر قله و در خاک
خفت تو ز وجود جهان در	لما کنون و الا کنون کاین که خاک
هم چنان تو شاد و خرم و خندان	تو از هر چه در این دشت غنا
نجات تو بهر دست ملک و تو	ولی تو باز منته نجات را از خاک
توین نون بسط من و حق	چنان که من در شوق تو خندان

کر یہ مہی تو ایسی راہیں بنی
تھا خالص راہما مہمان تو قرآن

الكرمه بادشاه عالم كنه لوم

تو از برای منی و من از برای تو

چنان که بنده از بند کانی مستحق	از آن که من اندک من فدای توام
چنان که بخت ضعیف و دم من در دست	و من بخت ضعیف و دم من در دست
هسته داشت زخمی و بر من	برای آنکه جابت نبود و کلام
روای من در دست من	از اعظمت بلکه کبریا توام
بد در حق تو که من	بیان عجز و هم چو من توام
بغای من که اگر در کند دیدن	مر آنکه حقیقت من بقا توام
لین جانب من کن که روی خود	از آنکه اینده رو جان زری توام
مر آنکه در من غایت جلد جان	هر آنکه در من غایت جان توام
تو مر ساطع من رو بجان کباب	دار دست من رو بجان کباب

بهر چه در جانش سرفراز
حکایت من در من مستحق

مانع از منم دیار بعد ایم	نیز خرمم هم بر لب ایم
بایر شمس خلامم چه ایم	چو در شمس خلامم چه ایم

نهر جمع مجامع و در کعبه	پیش از آنکه من فدای توام
پیش از آنکه من فدای توام	پیش از آنکه من فدای توام
چنین هزار سال در او فضا	و الا ترا منظر هر سال
هم لفظ و حس و در	هم لفظ و حس و در
پنی نادلی نما و کباب و کده او	پنی نادلی نما و کباب و کده او

با منو به زنتار کشته ایم
پن غریب بشارق انوار ایم

ما جام جهان نای دایتم	منه جلد منم
مانع نامه لایم	مانع نامه لایم
هم صورت و جب الوجودیم	هم صورت و جب الوجودیم
هر چند که جمل دو کو نیست	شخص منم

برتر مکان و درگاهیم	پایه دین و پادشاهیم
ما را دین حله علوسیم	کشف فوج شکایتم
پایه ما را دین حله علوسیم	حجرت خف با بجایتم
گورده پادشاهیم	گوشه پادشاهیم
ایده کشیده و واجیم	از ناکند که ما دواشیم
خون قلب رنجا چشیم	چون چشیم نگرینیم

همه فوج و شوق ششم
همه شوق و شوق ششم

هر که دیدیم سر تو دیدیم	هر که دیدیم سر تو دیدیم
هر که دیدیم سر تو دیدیم	هر که دیدیم سر تو دیدیم
هر که دیدیم سر تو دیدیم	هر که دیدیم سر تو دیدیم
هر که دیدیم سر تو دیدیم	هر که دیدیم سر تو دیدیم

رومی هر جهان چنان بر شاست	و دیدیم دل آینه سر تو دیدیم
رومی هر جهان چنان بر شاست	و دیدیم دل آینه سر تو دیدیم
رومی هر جهان چنان بر شاست	و دیدیم دل آینه سر تو دیدیم
رومی هر جهان چنان بر شاست	و دیدیم دل آینه سر تو دیدیم

از سر و پا پیرایه
سوزانده طر و بند تو دیدیم

نام تو دیدیم از زاریتم	از غم و محنت از آیدانیم
نام تو دیدیم از زاریتم	از غم و محنت از آیدانیم
نام تو دیدیم از زاریتم	از غم و محنت از آیدانیم
نام تو دیدیم از زاریتم	از غم و محنت از آیدانیم

ما را به نور که بود مشرق و نور
نیغش در کوکب شوق که شمع

دارم از وجهی عالم تصال
زان پس از چنان کنایات
خستگان نوش و اریسم
لاظن لای غیر فاسر

مفرغ مرده فرود را
روح بخش با نقره ای می کنم

کر پر از عالم چه ہے یکم
کاه کا ہے سیما یکم
بستان رازد یکم
چون بخت نهد یکم

از خانه و در سوخته و در سیه چشم
بجاوه پنج کسوی خنکیدم
در خطبه غزوه ناموس ریسم
از دانه شیخ شمرن بریدم
در کوی منان غیث شیدم ای کرم
ای محسن هر چهار ماه عاشق شدم

ماست و خرم و جگر و پسته	آب انجیر و ماست و زیتون
الله تعالی که این نفس پرست	راستیم بیکدیگر و کوبیده بریم
ماست و آب چشمه یاریم	شسته زلف بکاریم
از روی کلاه چو خوش	سودا زرد کا مقصودیم
چون خشم خشم خشم خشم	ماند لبش بر خواریم
کوبیده کون پر برود	پوسته چرخ در دایره
سرشته اوسان چرخیم	اشتهاده در کاریم
ماست و کاه بار خشم	عفت چه هر کار باریم
تا بخوریم در جفت	در خوش بجهانیم

میان نفع

سر زبان نه بود که خوشش ران	یکسره بخار و کدو ر م
در بستی دست زیتون کوبیم	در بستی خوش و ناریم
چون خامه اگر ز شکر آیم	سر زلف دوست بر غایم
ایستای از آن می که بایست	در دقه چه که در خیاریم
تاست خودم در خود	در پست اسرم سر بر آیم
در سریم مغز و دار	ایست روی شوره
که در ده تو حرم که در زلفش	کزین زلف کفر و زمان در آیم
بیم بکشد از سودا زلف و فاضل او	کسی سرشته نیم که شفا آیم
جبهه کفر دین چشم کوزاریم	بجز خوش نیمم بخور و نیمم
ز شوق موسی ادا اگر نازیم	بیاد و وادایا اگر بداریم
تو در مطهر من قهرم نه بسمی	اگر بسمه قهرم در در بداریم

لعل زلف زیند بچو چوید از در شکوه	عزیز از هر چه بود بر سر پرده ایام
لایق قیام و باره در د	در منم از هر چه بود در د
من لطافت کجی دارم چنان	بیایب قیام و باره در د

تو هر منور پیای جهان که تو بدید
که نام کم شوم از تو تاب ایام تابانم

چشم مست شمع منور	نه خود از هر چه بود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم ناز و شو	چه پیش رویش چه پس چنان
خاتم چرخ آرامی در چو پایی	چشم آمد بود آرام خلدیم
که از ناله ام چو رخ داد	که از شکر که چون آیدیم
بجای شکسته چو پدید آمد	نماند از هر چه بود چوین تابم
مهر عشق چنان کم کرد از من	که من خود را که چوین دیدم
مهر عشق تو فانی کو از من	چوین زلفی نماند از من

جهان باقی شدم بهشت	و عشق تو هر چه بود از من
کون از هر چه بود بهشت	
و از شرق برآمد افتم	

سختی حسن تو در صورت جان من	عکس زلف تو در جام جان من
و هر چه حسن تا مرا به نظر آیدم	از تو در هر چه نام من می بینم
غصه بهشت از هر چه بود	به هر حسن بهر امر که من بینم
که به از دیدن زلفان میگرد	مست از دیدن ایام جان من
سیکتم نفی ایند از نور تو دام	تا به اندیشه ترا که تو جان من بینم
خویش را چه چشم به نور تو دام	در پست بهشت میاید از من
که به پیش رو در هر چه بود	که از هر چه بود نماند از من
تو یعنی بهشت بهشت جان من	به شمع تو هر چه بود از من

<p>توسعه ازین زمین و درین بین چند کوه را در آنجا می بینیم</p>	
ما از میان غلغله های کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
دانشمندی را به این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
سر کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
مدیران کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
اندک باری کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
چنان بی سوار و پاهای کریم	و در کنار این کوه های کریم
<p>با این کوه های کریم</p>	
<p>و در کنار این کوه های کریم</p>	
ما از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
دانشمندی را به این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
سر کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
مدیران کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
اندک باری کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
چنان بی سوار و پاهای کریم	و در کنار این کوه های کریم

<p>ما از این کوه های کریم</p>	
دانشمندی را به این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
سر کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
مدیران کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
اندک باری کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
چنان بی سوار و پاهای کریم	و در کنار این کوه های کریم
<p>با این کوه های کریم</p>	
<p>و در کنار این کوه های کریم</p>	
ما از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
دانشمندی را به این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
از این کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
سر کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
مدیران کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
اندک باری کوه های کریم	و در کنار این کوه های کریم
چنان بی سوار و پاهای کریم	و در کنار این کوه های کریم

نایاب است چه جامه بپوشم	کاشک ساقه زنت و جامه بپوشم
کاه با جلد که جلد از ویست	کاه با جلد که جلد از ویست
روی کار از تو از ویست	روی کار از تو از ویست
<p>سخت است که نوش میپوشد در دست از صفای بر سر که کوهی میپوشد</p>	
نغمه زمره ترا در شایر بپوشم	نغمه زمره ترا در شایر بپوشم
تو از چه زخمت رنجور بپوشم	تو از چه زخمت رنجور بپوشم
بچه عیب به سپهر آن توان	بچه عیب به سپهر آن توان
نمونه سر در پای نه میاید	نمونه سر در پای نه میاید
خیال جلد جبار را بپوشم	خیال جلد جبار را بپوشم
خاتم از بپوشم نه چون خاتم	خاتم از بپوشم نه چون خاتم
اگر شود در من عیب بپوشم	اگر شود در من عیب بپوشم



مرا پس کتانی کن جالبه در	مرا پس کتانی کن جالبه در
<p>چهره خنده در من میپوشد لبان بچرخند در من میپوشد</p>	
مادر از ان مقام رنجار آیدم	مادر از ان مقام رنجار آیدم
خوشی به سر زاریت بپوشم	خوشی به سر زاریت بپوشم
در صورت عدم هستی بپوشم	در صورت عدم هستی بپوشم
زنا زنت است باقی چه بپوشم	زنا زنت است باقی چه بپوشم
کاه جلد زدنش مکرر	کاه جلد زدنش مکرر
از سر و او در من میپوشد	از سر و او در من میپوشد
کاه بپوشم نه در من	کاه بپوشم نه در من
بپوشم بپوشم نه در من	بپوشم بپوشم نه در من
بپوشم بپوشم نه در من	بپوشم بپوشم نه در من
<p>بپوشم بپوشم نه در من بپوشم بپوشم نه در من</p>	

دیدم دلم که از تو بر بیت گزینم
 چون ترا بفرستی خود چو پستی و بیکارت
 تو که از نظر چشم گران بر رخ
 هر چه بدیدم از کشت بر دیش بر
 تا من است از تو نیامده
 شواکم اسیر تو گردن پر دواز
 بوی بخاشش تو همراهیم سحر
 بار چو هم سحر دل کرد که ز

معنی آینه دل زخار و دجیان
 پاک ز برای چو هسته در لایکم

صفا و نفسی که در شمع نیم
 که چه بماند جود سحر هر
 که چه از نسیم دل جود سحر بر دین
 بر دل آید جان جود کرتیم نیم
 یک سحر جود سحر که در شمع
 یک سحر سحر جود سحر نیم

سحر

بر سب ز دل دور چرخ روان بنام
 دلم از غایت پند خود چنان
 غایب از دیده زانکه که کشته
 تو که تو بصرم که چه ستان از نظر

معنی آینه دل زخار و دجیان
 که چه دایم بیا بس شمع نیم

که چو نیم برین کاه چو بنوازم
 چو نیم با تو درین چار و نیم
 که ز ناری که گنجین از آن خفته
 عاشقی نه زلفت که تو پروا
 چو نیم مجوس و بنان که نیم
 چو نیم هر لحظه ز تو سحر نیم
 که چه سحر سحر تو مرا می نام
 می نیاید بطرف کس آواز نیم
 در بیان عشاق از آن می نام
 دلبری به تو تو نام که تو پروا
 چو نیم نظر برج بر پای تو امان
 بر تو هر لحظه از آن دیگر نیم

شاه باز تو بدم دست تو بر دارم
باز بر دست تو ایام بخانی دارم
میسر دهنه بت کشتی تمام
هم بگذار تو ایام چه در دارم

سختی طوطی کفر نه بداد دل بخت
دیدم انجام من اینجا است در آنجا

دلبری دارم که در فرمان او نشسته
هر زمان هر جا می خواهم دلم را میبرد
پس بگویند سینه با منی کوئی
مهر عالم به شکست میگیرد
دل نغمه می آید هر که بر زبان
چرخه که در سحر دریا پی پای
لؤلؤ مرا جان او خزان
همچو کوئی درم چرخان او نشسته دلم
زان سینه سینه کرد او نشسته دلم
واله دهنه و سینه او نشسته دلم
لاجرم سینه که در آن او نشسته دلم
کان در دلم که هر که در آن او نشسته دلم
هر زمان از سینه او نشسته دلم
سینه دریا پی پای او نشسته دلم
دائمه هر که در سینه او نشسته دلم

مهر

سوز از سهر ساهش از سحر سحر گو
ز آنکه دایم قلزم دستان او باشد دلم

ای روی تو اینجا بگویند
جفت هر بهر تو نهان است
ماهر وجود تو نشسته
بر سینه بجان مهر ریت
خفته غلظت سینه
مهر و سینه دانه دام تو در
هر چه سینه چشم من بکشد
عزیزت نشسته تو ام من
بر ناف عیان جان دل را
خادم هر شوم مرا حشمت
زین پیش ما ریت دارم
بر از رخ مانتاب گویند
دانشگاه عیان جانب گویند
ای دوست در سرب گویند
بشکافت ز سرب گویند
فاهر تر از افاب گویند
از روی تو در جانب گویند
پوشیده شد از سرب گویند
سیراب شد ز آب گویند
از جانب تو جانب گویند
نایک شوم جانب گویند
سرشته در انتاب گویند

از گردن مهره
بکشد کرد غلاب گویند

ای نهان در دانت پاکت کون
مقی به مدت در زمان
بیکه نشسته در شب
محبوبی هم چو صفت هم بد
علم داشت اندان هر چه بود
چین صفت بد اعیان
بود داشت کج خلق و جور
ای که مینشاند از بهر طویر
دی خریب سوی سر زده
برده سلطان ظهورت ناکون
از ظهور اقبال رو تو
از فروغ نور مصباح روت
بدیده اسرار صفات تو

وی همان نور تو در هرات کون
بود دایم با تو شش اوقات کون
بر سر آتش شمع اعات کون
در همه حالات نو هم حال کون
گاه کردی محکم اثبات کون
چون گاهی کردی در نیات کون
بس طهر از کرم صیانت کون
کشف صفت صورت زیات کون
رب که گفته دیقانت کون
سوی صحران شرک در ایات کون
کشته هر چه در دانت کون
گوشت در می شد در شکر کون
منسوب به در صفات کون

ای ش

ای ش پنهان ز نور خورشید
با دو عالم چه دوست لم دیا
از ظهور هر دو صفت لم بردام
چو کس نیکو شاعرات
باز چند می در تاشاگاه داشت
از تاشا شست داشت
خود خود داد و خود بد ناز خود
ناتکه بر خود بستجی هم ز خود
چون شکر یاف بر ایات داشت
دید در خود چو کاس پسران
جمله کارستان خود در خود داشت
ز آنست که می سر در شده بد
عزم صفت کون کاه از سر

درت مخفی در ظهور خورشید
عشق بازمی از ظهور خورشید
در اینجا ظهور خورشید
چون ریت از ظهور خورشید
جست خود بود چو خورشید
بهر خود و ظهور خورشید
بشد در مردم ظهور خورشید
موس خود بود چو خورشید
کشت عاشق بر ظهور خورشید
چهرت آورد از بجز خورشید
در غم نماند از ظهور خورشید
منبت کشت از سر خورشید
اینست طایفه خورشید

رسره پھر افتاد و دید
مغری را در جور خویش

آزیت عیار من پے مایوس
عشت باغ و لایا بر خویش

خود پرستے پشہ دارد روزگار
جگر داشت او کرد زبان
پوششش حوائی در کنار
سرخسب هر دو عالم بر ریزد
چون بنامش عشق و شوق
شکر خود که هر چه سر کشد
شو غنائی بر آید از جبین
در شب تیر بار بار آفتاب
زلف و دیشش شور و شوکت
مظهر خود شید حسن او شود

بست خود را که تمام کاش
چون جو خنده را که در سخن
کرد او را هر دو عالم پر آفت
از خود را یاد کسب آن تن
پرخود پند زبان بخت
پژودع از آفتاب فتن
چون سپاسش از آفتاب
روی او از آفتاب سخن
در خط و چین بغار فتن
کو دکت و چرخان زنت

نام کو شش میثی زلد خویش
بست خود را که تمام کاش

عشت چون بند جان خود جهان
غیرت از حسن را گوید که زود

حسن خود را پس از درون
گستر گویند او خود کشید

کسر خیر دلش تنه

نه زمان ماند در اندام زین

زخم من چون جگر جگر
چون آتش بر آتش
بوی ناکه چست چو گوگرد
نی سزد که سنان کرد از کله
چین و کچ و قطره را برین
زرد پندیر و کمال غرض

زخم من چون جگر جگر
چون آتش بر آتش
بوی ناکه چست چو گوگرد
نی سزد که سنان کرد از کله
چین و کچ و قطره را برین
زرد پندیر و کمال غرض

اگر بفرموده کرد که این بخت در جسم
 چو که بفرموده کرد که این بخت در جسم
 پادشاه که در جهان یار کند
 کجاست دین و بختی که در او
 پادشاه که در جهان یار کند
 کجاست دین و بختی که در او

هر که در این بخت
 بدان سبب ز پادشاه در دنیا

کو بخت که ان بستاند سر را
 کو باده را تا بخوم چشمت
 کو بخت که در جهان یار کند
 کو بخت که در جهان یار کند
 در حالی که این بخت در دست
 ای ساقی که در این بخت
 چشمت که در این بخت
 مشک که در این بخت

دعای جان منی که از لطف خود
 او را بدست خویش برآورد

دل دارم که باشد چو جان
 دل دارم که باشد چو جان
 سید ائمه املا و دایم
 دلم را نیست چو دل جان
 در دلم دارم از غم جان
 بسان کشته از غم جان
 دلم جان همیشه در

روان مغربی بر سر دارد
 بشیرین نگر خای جان

کنج با می نهایت قیوم که جان
 جان من از عالم نام و نشان
 کنج جان من که در این بخت
 پادشاه که در این بخت

تاجی کہ در شرق و غرب
مہر را حجبہ ذات عالم شد

لعلی با بغیر باغی که کن
 هر بخونیش نه بخونش ملاک
 تا یک ایستد رخ نماید
 از آن شب جهان به صفا
 ازین و آن هر دو هم نظر
 بر چو نه رخ عذرا نظر کن

هر که بدو حضرت زبانی دلدار
 و نه در صورت زبانی کرد
 صحرای دل بهشت تا نشانی
 بجز صحرای زبانی
 در مطهر ذات همه است
 در دراز کند
 چرخ به این همه سحر تو کرد
 به این زبان سر به حقیقت
 و نه در صورت زبانی کرد
 بجز صحرای زبانی
 در مطهر ذات همه است
 در دراز کند
 چرخ به این همه سحر تو کرد
 به این زبان سر به حقیقت

بحریت مغربہ زر لولو لا لا
بر بحر زر لولو لا لا الطرز

قطره زهر دریا دم نرسد
 محاسب سر در هم نه زهر در کو
 غنیمت خدایین دانست
 خیر صفاست بقوت نیت
 در کز زهر و آب است کسر
 ذره غنیمت دریا دم نرسد
 از پیری و دوی کسر لعیم نرسد
 پیش از این از زیر بالا دم
 از تا فراتر نماند نرسد
 پس از اول و از لا دم

گر بنیذت که جان را کن فد
رو خدا کن جان خود را دهن
تا می دهن من به راکه
باش خاوسش از دهن دهن
بسوا دم علم است حاشا
تا بخیر می پس را دهن

انکه عین جمله اشیا که است
منزلی را که نشاید دهن

چو ساقی است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان
چو باد است که مست تمام او چنان

کامرا نه عیش کی مست می دارد
که تیرت را دایم کجا هم او چنان

ای دل بجا که می بماند از جان
کر تو سر و در او را دهن
کفر ایان را با کفر شایان
لب مدور از کفر که چو قوت گفت
چون یقین آمد که کفر شایان
قصه کوران به پیش هر دهن
عسل به دینان را با کفر شایان
ای حیوان را اگر کفر شایان

اصل جهان نیست الا صفات
منه بکار عاقل او صلح انهم

پا چرخه جهان را مال خود
نقطه و شال نشان خط و حال خود را

زنگ و شیت سحر دار کو خون
 پیا بهم تماشایکینا کن
 و لم یست زبانه او سبک
 ز اعدال قدر و هر پر رو
 بسوی دل فکری که حال ملک
 بحال بزرگری پس کمال خود را
 بیدر خوش نظر کن حال خود را پس
 غور و صورت علم خدایان
 اگر پیش غار مال خود را پس
 بقدر خویش کن اعدال خود را پس
 ز حال طوره او طریقال خود را پس
 کند نهی دل حال خود را پس

ظهور و صورت علم و خیال خود را

۱۰۰
الکھنڈ خاندان جو دریا میں

تقدیرش کما عدا خود را

بدری کس در حدس
صفا طوقاً طوقاً حواجر

فیروزه را حکما خود را برین

چا بعزم تماشایکینا کنو

الم که است نایب الله او بکر

زائد القدس و دیگر رو

سوی دانست که که حال در است

کھا جا رہی تھی کیا خود را

فقیر وفا قد و دل تو افش سر

غنا و عزت و جاه و صلاح خود را

لفش خجای پیرانی درو خود را

کوشه کلامی شدت را نشین

کوشه

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب

در جهان بیدرون ایستاده را از کفر

نفس عالم التبعين مع رب الاله

خواجه شمس الدین محمد بن علی مرثدا ای نازد

کشت با تو نشسته بر زووار

نقشہ: یہ کہ مالک کی کوئی عورت

کشف

نقشہ کشی و کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

کشتن کوی در سال شصت
کف خاگردن پیش قتل آوردن
کشتن تا چیتی کف خاگردن
کف هر چه پکان کوه بدست
کشتن من هم تمام هر چه
برو بر دیت با اهلان

کشف مریحہ سبحان کو بُدویشک یقین

مرغور و رنیت با هزاران آفرین

س

فشتہ کرنا تھا جس وقت جویم بن
کھٹ از دی سایہ تپست کر رویا

لریکا صفا

جام جهان نامه منجم مرآت

کنیز و مکتوبه

ما بعد و روح خفیه

بیت و سجده

وہی ہے جس نے ہم کو پیدا کیا

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

بسم الله الرحمن الرحيم

لوح محفوظ

منتخب قریب مکرر شد از دست تو

جام جهان شاه نو صمدت کائنات

حدیث از طرق صحیح است

کے
عبداللہ بن مسعود

[illegible]

وحدانی

بود چو بکون سحر

جلد اول

کتاب مفصل فیما فیما جملة محمد است

کشت جان آب کشت جان
یوسف تا چه درنده از پرده خف
در پرتو زلفش چو شمع کرب

کشت جان جان کشت جان
کرده کشتش کجاست تو دناست
پایه شمعش بر آتش کشت

بوی جود به لاشه ناله
نیت به چو لاله در سحر ناله

پس کجاست بوی شمع
پرتو نور او تا شمع دیدن
کشتش بیکه پس چو لاله
تار شمع امده او دار از روزه
چون زلفش بخت او کشت
ماه ندارد او بخت کشت
هر چه در چرخ زلفش کشت
نیکه تر بود بخت کشت

جگه پای او در آتش کشت
باختن خیزش بخت کشت
کشتش بخت کشت کشت
می زلفش خاتم کشت
پس کشتش کشت کشت
این کشتش کشت کشت
هر کشتش کشت کشت
چو کشتش کشت کشت

دربانت با شمع از آتش
ست جانا و شمع جامه کشت
می خجری او طلب کشت

کشتش خجری کشتش
نیت بخت کشت کشت
بخت کشت کشت کشت

معده از شراب او کشتش
تا بختش می رسد کشتش

کشتش بخت کشتش
افرا کشتش بخت کشتش
دل کشتش آرام کشتش
ای کشتش کشتش
تای کشتش کشتش
حسب کشتش کشتش
مطلب کشتش کشتش
ناظر کشتش کشتش

کشتش بخت کشتش
کشتش بخت کشتش
جان کشتش کشتش
از کشتش کشتش
چو کشتش کشتش
رخت کشتش کشتش
کشتش کشتش کشتش
کشتش کشتش کشتش

بیت واد چون که نامی در ازوی
 لای دیت پوزن آئی دست را
 دارم از دل سرخس کاه و عا
 در دو عالم خرمشش سرخس نار و زو

منور به چون افق شری
 باید اکنون بر کعبه روشن بر در

معت شکر و نیش نیش
 که هر چه از آن دو دانه
 از میان شکر بجای می کشد
 تو به نام و شکر چرخ
 به هر چه شکر و دیوانه
 هر نما که بر او کف چاشنی
 چه تو را خواندن اسرار می کند
 بر یقین است به به به به به
 بر به ذوق از آن ذوق زبان
 چو لعلی که از زبان می کشد
 بجای دیگر از نام و شکر
 تو به شکر و شکر و شکر
 هست به خط و شکر و شکر
 سر که دارد از اسرار می کشد

منزل آنچه تو کجاست به کجاست
 و کجاست به کجاست شکر و شکر

کاه و عا و کاه و عا
 هر زمان که دست در شکر
 به کعبه سر ترا و زو
 که به کعبه سر ترا و زو
 درخت که جهان به شکر
 جز تو کس نیست تا تر پند
 زان کس نیستی که از خود
 رخسای عجب برای زو
 به کعبه سر ترا و زو
 به کعبه سر ترا و زو
 زو به کعبه سر ترا و زو
 که به کعبه سر ترا و زو
 رخسای عجب برای زو

منور به چون افق شری
 باید اکنون بر کعبه روشن بر در

عشق من حسن تر از زو را که کعبه
 منور به چون افق شری
 غیر که تو را تو را اندر دل می کشد
 چون است در دهر جهان می کشد
 بن دلی دید به شکر و شکر
 غیر که تو را تو را اندر دل می کشد

زود حسن تو دایم نظر عشاق
بستر از عشق من بخت و تو در عالم
شکر حسن تو غار زبان دل و ما
کود دل تو دارم و تو عالم او
غیر تو در دو جهان نیست که هیچ

حسن را بستر ازین زود پاک
زین دو درجه بختان اگر است
بجز از شکر او شکر اگر است
حاکم جز تو درین کشور اگر است
غیر تو در دو جهان دیگر اگر است

مغیر پر تو خوشید عالم کوفت
آمال چه تو در خاور اگر است

پایا بجا خود شراب کو
سیان باد و سون و من نشسته
جهان پیش بریت پیش
ز انقلاب نامه فیسوی ماکن
ز کشتی که در سراج چه خط
پایه غیر کشتی ترا میند

زخم است کشتی چنین خراب
کجا رسد چه دید که رواج
بش آب جراته میان سراب
علی الدائم جسد باز انقلاب
کدام یا کجاست خط
چراست رو بر چه است

در این کمال
در این کمال
در این کمال
در این کمال

مکر

مکر غوغا پاد حجاب بریت
در اکر کشت خست را در حجاب

ان مرغ بلند آشیانه
پر داز کشت طاهر
مرغی در دو کشت آینه
مرغ دل ز هر دو عالم
ان مرغ مشکین دانه
اور است خوشی بهایت
بجز است هر زن چه پشتر
با عشق آینه عشق با فد
مغشوقه و عشق عاشق آمد
بر صورت خورشید کشته شد

چون کرد و او ادا م دانه
ان سیه پر اوز مانه
در سیه خوش کرد و مانه
اند پر او کشت لاله
چمن مقدس در کجانه
اور است صفات بکرانه
صد بهر دیگر شود کجانه
با خوشی است جاد دانه
اینکه در زلف شانه
بر غیر نازده مانه

مکر

آوار خود نشیند از خود
تنت نباده دغا نه
از آن نمه نمک کزیده
در مطرب دلف ترانه
فی الجمله غیر قیاس
هم نام و شان هم نه
بردار خود خود را خود
رو بر ما بنیاد دانه

ای منور و ضعیف ناچیز
بار سه تو که در این بیانه

اگر خود را بنیاد از رخ جو
بخت دارد عشاق در جفا
و اگر خشن را بود از رخ جو
حقیقتش در این عشاق
عشق تر از معشوق بر عاشق کند
تا عاشق از بسا او عشاق آرد
چون وجود این بنیاد عشق
این چو عشق کرد و در عشق این
او عقد کثرت بر نه باشد پیش
بر عشق و لکن رخا و جزو جفا
پس چنانچه بجزو عشق
چنان که غایتش نزد کافرا

غزل

مهر باشد عشق عشق بگویم
عشق چون کرد با خود بگویم
تا کند بر من ملک عشق
بسیار چون نوبی ازها عشق
تا باشد در حدیث به تسلیم کثرت کوک
کسرت از حد خود بگویم
پاکش از روی همی دم نه
تا نه بر کثرت به خود بگویم

مهر او شاک بود و نذر در به
از سرده آنکه بود از ناپاک راه

لباقی مرا هم فصل هم آید
مرا هم از بقی بگویم
برای کس خسارت دارم جو
که چون با و بگویم
هر کسی از بسا بگویم
سرفرازا بگویم
نمان از عشق بگویم
لباقی مرا هم فصل هم آید
مرا هم از بقی بگویم
برای کس خسارت دارم جو
که چون با و بگویم
هر کسی از بسا بگویم
سرفرازا بگویم
نمان از عشق بگویم

ندادی دل بد که از چرخ چرخ
که راه رسم چرخ از غایت دل
بناب از شرق با علم از چرخ
هر آنچرخ دل نشان آلاش
نوی چون مردم دید از این
دل چون منده ایست که چشم دوم

ترا در بند که آرد چون چرخ
که به بندگی هر یک یا چرخ آرد

نم ز یاد نگارین خود جدا
بست هر که خوار تو ماند
خفت کو هر بیت بهای
بنام که بر تو در پیش بهاید
فاوه دور ز خاستن با کاه از
ایست که گشت در با من
مقرب در درگاه که با تو
بست که گرفتار در با من
بجای شش شش که در با تو
بجای شش شش که در با تو
هر که دین که شش در چرخ
پن بهن که آید کی با تو
شست است راه با تو در خفا
خوش است که شش شش که در با تو

کبر

کجاست چرخ که در با تو
که هست جان من از این
شده در دور چرخ شش شش
بست در دور شش شش که در با تو

ای در پس هر لباس پرده
بر دیده جوده دیده کرده
خود را به لباس هر دو عالم
آورد به لبان پرده
در دین با هر کی نیست
که هست عدد هزار درده
ما را از شمرده گشت معلوم
انچه هست ناشمرده
ای چشم من غلام که
ای هم تو فیکه تو زرد
کی سر شش و باز کرد
آب به بر لبش پر
از شش شش که در خفا
ما که به شش شش فسرده
بجای دو بال و پن و پن
از شش شش که در خفا

کبر

بجای کفن بپوش این پوت
چون روح برآید هم سراده
بر کمر بسته کسی نبزرل
تا هفت طریقت ناسپرد

ای منور که روی بسیرغ
بر تو قاف به نبرد

ان که تشریف بارار آمد	خود را بر پشت خویش نهاده آمد
ان که در حبس بود شادان شد	دان بپوش جان بکار آمد
از قه نامت همه جوانان را	ان سر قامت است بر آمد
چنان ازین جهان رسیده آمد	یار است در لباس صاف آمد
محبوب است آن محب احسان	مسکون خویش را طاعت کار آمد
از روی او است این همه روشن شد	از روی او است این همه کفرا آمد
ان یک ز روی او است شاد شد	دان یک ز روی او است نار آمد
عالم یک صفت بود که شاد شد	ز آنکه است جمله بکار آمد

و پیش

او پیش پیش زلف نهاده شد	زلفش پیش روی باخرا آمد
بجای ده پیش رفت و قیام کرد	ز قیام کایت مختلف نار آمد
عالم شال هم طاعت است	آدم ز جمله است و نوار آمد
از ترک شاک چشم نهال شد	از نازد تانایت بدیدار آمد
ان شایسته تر است که در دم	دان ماه است عرب دار آمد
یکدست پیش برین نهال شد	که در ظهور گاه اظهار آمد
از دست او است این همه اسما	همه این غیر از کتب بار آمد
هم اسم و رسم و صفت آمد	و ز نور او است این همه انوار آمد
این نقش نام بر سر نهاد	اندر نظریه صورت پندار آمد
این که بر لب یک برین شد	این که بر لب یک برین شد
نزد ازین چو که گاه است	این صبح از ظلم خار آمد

از منی حاد است بهت و آفت
در چویش از دستم عطار اند

مر آن لبست خندان تا زده
بش هر دم در خست جان ناز
بچشم جان ناز هر زمانه
نماید چو چرخ جان ناز
و هر سائے غفلت و دل
بجای زین شکر زبان ناز
ز دیار سواد جانم برآرد
دامد لاله مر جان ناز
نماید هر زمانه به چرخ
بارد چو بستان ناز
و لیکن خودش سازد ریکا
دوبه برادر خان ناز

قدیمی اجده را سازد مجده
کند با سوز چنان ناز

انچه میدانم از آن با گویم بانه
دیده به خسته چو کم زافا گویم بانه
دارم اسرار بسی در دل جان
اندکی زین بهر لب با گویم بانه
که چه از غم املا بر دهن
سخنی چند به با گویم بانه

سختی

سخنی را که در آن بار بگشایم
ست اجابت که در این بار بگویم
سخنی جز در کتب نیست غیبی
به در گوش دل غار گویم بانه
وصف الحقی در این کوچه دین باز
در سر کوچه بازار گویم بانه
انکه اقرار می کرد چو است گشته
غلت بهر لب انکار گویم بانه
سبب انکه نمی در به عالم
گشت در کتب با گویم بانه
سر این نقطه که او هر دایره
نماید نه بتکار گویم بانه

سوزده جگر گشت به گشایم
بگشایم تو بگشایم گویم بانه

چشم من چو تو با طبع سخن
بر انقلاب رخا به طبع سخن
من و تو چو یکدیگر به پیش
نمان ز من چه سو چو کم من تو نام
چو رو بایسته کانیات
برای بگو که گشته به به نام
نهانی ز طوط از سخن دهن
در هم بگفت چو در هم نام

سختی

بهر جهت برای خیر
و که در وقت جهان و مواد
که در وقت و تن که در وقت و

چند مغول و پنج هزار دست کماندار
در پیش ساقی باقی نهادند

چو یافت بر دوا جانم آفتاب تخته
بسان فروغ شد از رخسار تخته
از نهدم از لب و کجور نظر تن
عکس بر پرتو نور آفتاب تخته
تنی جو طوطا که چون کلمه میابد
آورد به معنیات دوست آفتاب تخته
ازان چو پیش کش است جاوید
سماری توان یافت بهر آفتاب تخته
پیشد حجاب تخته و کلمه چهار
خوشامد است اندک شد آفتاب تخته
نقاب مومن از پیش علم بر آفتاب تخته
دو ایام بر لب پاکباز را
چو رخ نمود بر ایاز آفتاب تخته
شربت ناب تنگی را مدت از
دوست و قیاس آفتاب تخته
دلاست من می پسر آفتاب تخته

از آن زمان که بنان کشت ارقا تجن

زده چله دوش برال مایه نمون
 کفشم که کفش در باران تو
 کفشم برین بگونه توام کفش یکم
 اید بر رو بدوش منان کشته دو
 ماری و دونه ش چای کفش
 از تو بدین حجاب چه محبوب مید
 خاک می و او نشینا چون کفش
 بگذرانین جهان کو در این کشته دو
 نقش و نگار نقش نگار کفش
 خسته را
 چرخه بجران در در این پرده
 کرمه هر از زنده او در این
 کفش کفش چرخه کفش
 کفش کفش چرخه کفش

ای مفرق تو سیه خیز شمع
زان سیه داری در خورشید

آنچه تو جوهای آبی گریه کنی به توفیق
 در حال سایه خورشید بزمی
 تا تو غم بر صورت کرده جوهای
 کی توانی که شکیان خنجر کنی
 بدو بجای داده زلف و نظر کنی
 در حال دست خود نموده بجای
 غمی که گریه می کنی بگریه کنی
 من روی گریه به بار هم از خود
 تا هر آنجا که تو ز خود کردی
 هر دو را را به بیان کنی
 هر دو را به در اندازد هر دو
 تا تو با خویشی که او به تو
 که چه از خورشید تابان
 معنی را خود بخیزد

الفرض مفضل از مطلع شبیه می آید

آنچه تو جوهای آبی گریه کنی به توفیق
 سبب بکش که آید به سبب
 ز خود نموده در بار جوهای
 که کن از خود او

چرا چون اسیر کرد خود کرد
 چو شیشه شکر دان چو
 پشمانی بود هر دو سبب
 پرشانی بود در سبب
 تو باری از خود اندر خود کن
 کرد علف اندر چند بود
 ز خود اورا طلب هر که کرد
 اگر چه به لبها به جو
 که می بیند از خود میرسد
 که اکرم کرده آفرین کرد
 کلاه قهر را بر سر سبب
 کرد قفسه ترک سر سبب
 کجا بر کوی او خورشید تو مانده
 طلعتی در جوکان
 تو بود شوهر است چو طوکار
 سیه رو کرد در آفرین

نصیب به غیر از خوان و شمشیر
 بانه ناله دست از خود تو

پیش تو این دوشمیر می آید
 زشت شد با که لایق تو
 زشت شد با که لایق تو
 زشت شد با که لایق تو

تو سنان و لبیک و لوار و دخت
 دعوای مکرده خود را خود بخود
 تو تنی از حق را نه خود بخود
 اولت از خویش باید بگریخت
 ابتدا که نیست بر اسبق خود
 ابتدا و پسنا کرد آن نه از تو
 مصل ای روی بکن برده بچی
 روز شب نور از شاد و شاد

بعد از آن چون بفرستاده در هر دخت
 ره و راه را به در انداز اگر مرد و راه
 ابر به بگو که بپشت هر آب
 ای سینه که نیست تو بخود چرا

ای شاد خرد خرد از ترانی
 بکج می خفتی آرام کیست
 آن آب که ام است که از تو بچی
 ای یا ره در برده سنان می خود
 با منوبه از آنکه عیال کنی اید و

چون ناظر زار تو خود دیده تو
 بر او روی خود تو خود دیده تو

دارد نشان یارم هر دگر ریا
 جز روی او نه چشم از روی
 عکس از انجالت هر چه در چاه
 از درد یا به چشم شسته سکه

چشم جمال و دین از روی هر چاه
 جز خفا او نمی آید از هر چاه
 نقشی از آن بخار است هر چاه
 من کشته در پادشاه شسته سکه

چون یار و دل من را بر فراز دارد
 پس از چه ناله دارد دل که غم دارد
 چون دست بر فغان من جان جان
 خود ز بهر جانان بهتر جان
 که سیردی را مکن دل را بدکار
 خوش باشد از بهر جانان دوست کار
 بر جوی بارگشتی کتب از دم نابود
 از سر و قامت تو هر سر جو مبار
 روزگار نام کاخ در حساب نام
 از سر و قامت تو هر سر جو مبار
 چاکله در دکانم در دست کشید
 من خود چه چیز بستم با کیمین هزار
 روی تو را بیا هم دیدن از آنکه با
 از ره کلاه عالم بر دهم عمار
 با کشتن جمالش خاریست هر دو عالم
 تا کی روی بکشتن مانده می
 تا که شربت تنبلی بکشد در پله
 زان رو که تا تو هستی که کج او باشد

کند از مغرب را تا در میان در آمد
 تا او در این میانست از کشتن

تو بخار ابله گفت ای جان و
 که چه را کن شد در ملک آب و
 تو کوبان بهشتی چوین جگر
 که کوب فصل بهار چوین معده
 بار بلب لب کن چه بکشد
 لعل کور رخ او ز روشد چون
 چه کار چوین غیب خور تو
 سنان کف چه کار می کند
 بدل از ابله دهان باشد
 کس اید دست من از سر تو
 اید از کس خود را چه غیرت
 تو زانی کس پیش از درو
 کوه را که دم من دل را دارد
 یک با دهن خوش زخاظر
 سر سوز دارد که زار دارد

مغرب دیده بیدار تو ندارد روشن
 که چه با در کجند منصفه و مغرب

چون فراق غلبات بچوین
 چون من صبر زوق نونی

عشق زان تهر مجنون خردم
که در غلبه زهر بلی خردم
برون از خلیفتن عریضستم
نیز هست کند دورم
کنار دیده اندر حبسیت
چو سیکرود که توفیق عیونم
الاغی غنیمت غار دلبر
چنان بر کرد و شست و قیونم
و آمد سحر مکاری دافسون
زنده و مصطفی کنده بردم
الاغی چشم نرسیدن حدکن
هم ترکست و هم ترکست خردم
ولا در دست حسن ساکن دلا
چرا چه صبر و آرام سکونم

ترا چند خور پی مغرورم
اگر چه بر تراز چندین چرخم

مرا غنیمت جانان دست چنانم
که هست جانم و دل و مال اوام
دران مقام که جانان جمال عا
بود مقام و دامن فضا و حیرانم
سر بر بلبلت و آفتاب بر دشت
چنانکه خورشید است هر خورشیدم

ترا بچشم جمال نماند نماند
مرا بشوق تو هم نماند نماند
کجی برم دل جانان را که مقام
تو هم در حقیقت مرا دوام جانم
زمن تو جود بود و عهدام
چو عهدام تو اکنون مرا چه بخت
تو مرا عوض جانان اگر چه جانم
توئی مرا عوض جانان اگر چه جانم
خشم من همه اکنون بوی جانم
فصل من همه اکنون بوی جانم

ز منم بی لب تو عهد جانان اگر شوم
زاوندای از این حق و نیت جانم

چو نیت چشم دولت با جمال او
کونصورت خود تا مال او جانم
اگر چه چو جهان هستی است
چو اناش بر آید روان او جانم
از آفتاب خورشید کبریا
که بر بخت جانان تا مال او جانم
خیال باز او من که پرده زنیان
کنده بر زخم خود تا مال او جانم
نجمه متعلق جانان تا مال او جانم
جمال او در زخم جانان او جانم

بجایاب طرائف است
بروز بگذر نال او پنی
بخی ی بند که از دست مجوس
بیا بوی دل حال او پنی
چرا ز حال دل پرستش شوی غافل
بودی از نظر کنی کمال او پنی

ز غریب نظری ام کن پست
نامیده کمال کمال او پنی

چه باده است در دست میخورد
کمی جزو دینا دور که بهوش اوی
چه باده است که دست در آید
دام دل خنک است بهوش اوی
چه باده است که میخورد
که باده است خرابی بهوش اوی
چه باده است که میخورد
چه نقش به در خاست آن بهوش اوی
چه باده است که میخورد
بوش اوی بهوش اوی
بیا بیا سحر است که میخورد
نیمه روز شوی بهوش اوی
بوش اوی که میخورد
دل بجه سع رویش بهوش اوی
چه باده است که میخورد
در طراز بهوش اوی

نرمی خنک است که میخورد
کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن چنان کنی هر لحظه را
چشم من تا پیدای تو باشی
چه چایستی هر لحظه موجود
نمی شاید که تا تو باشی
اگر دمی مارا خود کرد
چه قدر بعد از این دینا باشی
از آن کس چه میخورد
حیات همه عمر تا تو باشی
ز غریب که میخورد
چو کل حمله اجرا تو باشی
دو به چای میخورد
کیا من باشم اچایا تو باشی
نم یکنای می همان تو باشی
که میخورد
که میخورد

بمان مغز خود را را کن
بماند ز را خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی
که دمی که هرگاه صد
لب با شکر و شکر را
چشم را در ج و در ج را

نیستی سرخ خال اگر گشت
 تادین معروض و بدین حسد
 کاه ابروی کاه باران
 کاه بگری و کاه بران رسد
 بس و نوبهار چوستان
 گل رخ و کاه رود سر و قد
 غنچه و روی هر بر پرده
 زینت زلف و خال و قد
 بخت تران ملکدا
 کریمه اورا تو دین زمان و لاله
 کریمه در اسم و بسیار
 یک در ذات و ابد و ابد

پیش ازین معروض و بدین حسد
 مدینه شد در کشته است ابد

رخ و لعل را لغات تو
 چو یار را چو یار تو
 تو پوشین است خورشید
 ابر و روی تاب تو
 سینه یقین و پیش ازین
 چو کشتار تاب تو
 سر بر کعبه نهایت
 سر بر آورده چون جاب تو

تو سراپی پیش ازین
 کریمه و روی کئی که آب تو
 کوثرم ترا پیش جاب
 باز دیدم که در جاب تو
 پر تو است این غدا و کون
 علت این همه غدا و کون
 ان که ما خود و ادبی از
 مست کردیدش غراب تو

سرخ و این غدا و کون

انچه با اوست این غدا و کون

شدت و یک کلاه و کلاه
 قیامت و کلاه و کلاه
 چشم مست خوارت مراست خوارم
 و کلاه و کلاه و کلاه
 چو زخم و کلاه و کلاه
 و کلاه و کلاه و کلاه
 و کلاه و کلاه و کلاه
 و کلاه و کلاه و کلاه

زهرت با که در صفت نیست
بایت ستم کی و چه نیست بخانی
بهرم که کوب بر آید حق رو
تفت و صفت نهاده و صفت نهاده

دست نهاده و صفت نهاده
که به ستم و چه نیست بخانی

دشمنم که کشته و کشته
کردم که کشته و کشته
کشم چرا دیوانه کشته و کشته
میرستم تو کشته و کشته
در صفت نهاده و صفت نهاده
یعنی من تو کشته و کشته
من از کشته و کشته
تو داری از صفت نهاده و صفت نهاده
تو داری از صفت نهاده و صفت نهاده
خود غلطی را که رسد با نور کشته و کشته
وی مایه سود و زیان تو کشته و کشته

از دل

تو داری از صفت نهاده و صفت نهاده
نوا صدای تو صفت نهاده و صفت نهاده
من در صفت نهاده و صفت نهاده
من که کشته و کشته
من صفت نهاده و صفت نهاده
من صفت نهاده و صفت نهاده

ای افغان شرقی دی تو کشته و کشته
من سایه در توام تو صفت نهاده و صفت نهاده

چو باشد در صفت نهاده و صفت نهاده
چو باشد در صفت نهاده و صفت نهاده
دل رفته است صفت نهاده و صفت نهاده
کشته است صفت نهاده و صفت نهاده
هم است صفت نهاده و صفت نهاده
هلاک ابری صفت نهاده و صفت نهاده

لکاهی بر وی تو کردم کلاه
خرینم بود دست و یک کلاه

بودم بر راند و هم بران
غنی بر شو کو ای تنی همچو کلاه

ای حسن تو در آینه صبریت	بر دیده با نطفه کرد و بخت
چشم تو شد بهر شای رخ تو	از دیده مجنون گران بر رخ تو
در ملکیت تو غیر از تو نیست	وقت است که من ملکیت تو
با قامت رسیا تو و چهره رعنا	هر که کنش دل پس از دهن تو
گرچه تو بر تار نیستی	در رخ نمود از بر تو آن چرخ
از رخ تو از ما بود باغ انا	بخش از عمارت خردی از حق
بر طور تو از نور تجلی تو	بما ده هر از اند بهر کوچه
در تو غایت در یک کلاه	ادراک که کجاست دیده

از کلاه

دکبت او بفریب از رخ دو عالم
چون لوح کرمیت نشو شد لطف

تو از ما نه و ما را ندان	ز دریا نه ولی دریا ندان
اگر دریا ندان این نیست	عجب نیست در مظهر این
بجان وقت ز ما لایه زبیر	و لیکن زیر بالایه ندان
تو آشیایه و آشیایه تو	اگر چه پس آشیایه را ندان
همه است با تو همه شد	منور همه است با تو را ندان
چرا غافل از حق و احسان	چرا غافل از حق و احسان
ز آدم هم نباشد چه تو	نه تنها از کرمیت نه را ندان
مسماهی جهان با تو چه گویم	در تو همه را ندان

الا ایغفر بی عفا می نوبت
تو که با کرمیت را ندان

ای آفتاب روت بر بخت بختی
دستی از خرقه صبرت بر زده افتی
از کیت صبرت چن بخت بختی
هر لحظه در بسای هر لحظه در بختی
ساق و باد چون نیت الا کجی از بختی
در هر طرف قناره مستی از بختی
است تو در کلان صبر تو در دل
نوریت در غلامی است تو در خفا
چون کس نبود تو در عرصه عالم
کزدی کس سوا ای ادرا در بختی
در اینده نظر کرد رو تو در خود
با کس خوشیش کج هر صفتی
بختی خوشیش کج هر صفتی

ای آفتاب جهان در صبر بی نظیر کن
کردی کج کجی در بختی پایی

نم هست از لب باقی نماند
کران یکیشم جام میانی
من اگر کجا در صبر بستم
نماند از آواز و چنگ نماند
بجان زنده چون بستم در جانم
نماند از آواز و چنگ نماند

هر که در جهان

مهر است بختان باری که یکدم
بنا او بختان بودن نه پی و
الا ای آفتاب سایه کشته
مگردان رو بر از جانب بختی
تو خورشید می دهن سایه زار تو
کجی لای شوم از تو بختی
زمانه در چرخ چه خوشید
زمانه آیمت چن سایه زار
بسان سایه ام آیمت زار
کجی بختی کجی بختی

نابید پستو عالم صغر بختی
در مجنون را غرض بی بختی

ای در هر سی تافته بر دل تو نور
ز سر تو جان یافته هر لحظه سرور
در آید جان دهن در دای
ان نیت تو اخس طهور بختی
تا بر تو خورشید تو بر کون نیاید
در آید جهان را به بختی
در بخت دبار و تماشای بخت
بشد تو در دای تو در بختی

سرست چنان است از خجسته جان
چو عالم غمت توان یافت جان

در غفلت پنهان دل از خجسته جان
چو عالم غمت توان یافت جان

ای سفر به از ملک سیستان شهرم
چون نیست ترا هواسده دشت سوز

صفا و انصاف از رخ خود
 بر رخ کوسنهای فخر خیزد
 چه دل از رخ و مال انداخته
 هزار دیده و آسمان از رخ کرم برود
 رخ اگر چو سنبله خیزد
 تو از رخ کوسن از رخ صفین
 شود کسی عراقی بخت عیا
 مرثیه و تدفین از رخ خود
 که رخ نهفت در رخ تو
 پیر روی نهان ز رخ تو
 که تو رخ تو رخ تو رخ تو
 هزار کوسن و چو هزار
 عجب از رخ تو رخ تو
 ز رخ تو چو رخ تو
 شود از رخ تو رخ تو
 رخ تو رخ تو رخ تو

پیرا کر دیا

سپہرا اگر ہو اس سرکوی دوست دار
مکملہ مستقر ہے را کفرین ازین جدا

ای کزستان خیزد هر سر عا
باز دره سپید خیزد تو هم
دل از زلف تو پسته پریان ما
کز باغ قالی ازلف تو بوی بوز
هم نه طاهر و نه مکرر تصبی
هم نون غنایی خست ازستان
تقریب کجا من بر دراز
ای ولی کاینه زدما دلام

مفتی باریعین الرحمن علیہ الرحمہ
لکھا۔ دے تو کرویدہ از ان مر

ایمان باجم از انفسش بر تفت
چو کس محرم نیت جویم بک
طیبا بجنگش شد دان
سرفا شوان گشت پیش
سردیای بکرمی جو کوی با
در پیش بصد بخشش

بار این کوی نشسته در پای
ای که هرگز نشسته ندیده ای

ترا که بدو بنیاد نظر چه کند
بین قدم و خود کار نه کند
ترا از هیچ ز احوال خود خبر نه
خلف دیگر را خبر نه کند
در کرده تو خود را از خویش نه
بلو خود دیگر را خبر نه کند
ترا که هیچ برید چو نه شو
پس بر زده کسی خبر نه کند
ترا که نیست خبر از نهان زو
زیر غم چنان زبر چو نه کند
کرده غم از خوشش نه
در پیش غم از چو نه کند
بدین هیچ وقت نیست
بیش از نظر من ز چو نه کند

لکته

لکته بک از دست من نه مال
نه شرمی از هر دو هم نه کند
بهر چه هر چه روان روان
از هر دو نصیب کمر چو نه کند

ولا چرا تو چنین حرف را می نه
چراست نام تو قبل از چه تو نه

بست کیست کیست کیست
که هر کس کیست کیست
کی چه چرخ کای بوی که سا
کمی چو جنت کای چو نه کند
کمی بود بر رو کعبه دیکه
کمی چه زنده خرابات کاه نه کند
بهر صفت که ناید حال رو کاه
یوشن بر کسی در راه نه کند
ولا کی بود لارام از سر غمت
چه نیست هیچ کی غم از نه کند
کمی ز سایه خود اجتناب نه کند
نم چو نیست از من چو نه کند
شاع هر مهربانانه نه کند
تو بچنان بدلام خوش نه کند

تقاب مهر خست سحر مست از بهر کمال
نور روی خود از چشم خویش بخت

ترجمهات العنسیه من البحار النکاره

اشاب به کوه ابراهیم	روز او به کوه کربلا آمد
سر فرود کرد بر تو خورشید	در سرتاز هر دو یکدیگر داشت
مسکن به بیابان بخت	گشت قنبر عازم اطلال
هر که به جنت طاعت	کرد خویش خوش طاعت
مدتی رزق بر دوام رسید	تا عدم را و بگوشه زرت
کاروان و جود گشت روشن	جانب بین مردم دگر
مجمع گشت با جمیع	اجاقی قنبر بر سر آ
در غنای است آنکه است	بشد او را که کجاست

هرم

هر که او شادان کجاست	دو جهان را کجاست
پیشانی کجاست عذبت	هر که شسته سلاطین شوق
هیست کجاست عذرت	ساقی باغی ایست
چون هست کجاست رسید	خفتی نیست شسته عذبت
جانب طاعت و شادم بر	مست پرده او بیدار
درد او را شاد شد در مان	زهر او را عذام شاد
آمد ایمان قرب وصال	رفت کجاست بعد و حرا
چون کجاست افروخته گشت	رو بصره رضا نهاد
نیت ایمان خلوت و عزت	نیت کجاست از دوا
پای بر کعبه عزت آ	لاکوه غم در دست
بگذر از کرسی در خوشن	اشفاقه کجاست

روسی آور بعالم تو چو شد
 نامی ز بهمان جو چو شد
 آنم خود محکم ازین طهار
 وصف او را بدان بخش
 هستی او را بود با استقلال
 زانکه اندر جهان بخت و علم
 روز لقا حق خویش فاش شود
 دیده دام کن رخا حق

در آینه

بجای حق که یکبار

عشق در دلم کون کون
 در آینه زین آینه و چون

درد آرد از به دست تو
 با نهاد از جسمم خوت خود
 جسد کرد بر تنم کون
 نادیده چشم خویشم جسد
 روی خود دید در آینه
 کاه و است شد و کس نشد
 صفت این کاه و کون
 نام او است عاشق و معشوق
 وصف این یک نشد غی قو
 در آینه زین آینه و چون
 رنگ مایه خویشم کون
 وصف سحر و عاشق
 قطره را کرد در آینه یک

چو غم از رخ آید
 ساخت بونی از وجودم
 صبح و غزل و غنچه
 بر جان جانان باشد
 در انداختن سحر خیز
 گشت هر چه بود بر دم
 در سینه بود عقل و دانش
 حسن و زلف و رخسار
 چشم برت ساقی
 قدح پر شراب انور
 بنفشه و پروانه
 در عشق چون پیاپی شد
 عین و غیره دست کشید

نام او گشت زین بکون
 در جهان منبر از ان مجرب
 تا مسمی من و غنچه
 در جان هر که بود بخش
 هر چه در جگر بود
 گشت دریا هر آنچه بداد
 مانده و در از رخسار
 بر لب او گشت چون
 بهر از ران فریاد
 عشق را داد با لب
 شد سراییم و چون
 در بوی خوش ز رویت
 تا عین عیان بدید کرد

در این بیت
 بختی که یک مریه

بختی که تا بگوید راز
 پیشتر از علم بر ده کون
 راز خود را با دست
 مست کن نه بودا
 بهر مخرش بود و خوش
 که شود صاعده گشتی
 مرغ خود بوی گشتی
 داشت اندر نفسی
 کل بد بر کس گشت
 بود سلطان گشت و دایم
 طاق ابرو گشت سجده

که حقیقت چو گشت مجاز
 عشق در برده بود و غار
 نیش تن می شد از خود راز
 فایده بود و قصه ای
 چون مراد را بود کس دواز
 غنچه حب در رخ بر دواز
 شاد خود بوی گشت
 بودش اندر هوا پرواز
 غنچه پس که تا نواز ساز
 مشک بر لب رو بافت
 قاتلش بود و گشت نواز

بسیخ است تا دلبسته
حسن عشق عشق پیوست
زانکه در دل او است جانا
بکدامت پادشاه پسر
گفته چای عشق او باشد
نار او را ز بسبب است
گفته چهره عشق او باشد
حسن او کشفیده خود را
چون با بسع خوش دارد بگو
سے ز تو بکن سار پاد
چون نظر بر حال عشق آید
زان نظر عشق عاشق شود

غزل عشق است تا دلبسته
پسر است دل طاهر
زانکه در دل او است جانا
غیب است سر بلند غزل
کسی نمیدانست چو چای
ما که راست ناز را بنیاز
که شناسد به است آید
بگفت در حال او آید
چون با بسع خوش عشق آید
سے ز تو بکن سار پاد
کرد چهره عشق آید
گشت هر یک ز غیر خود آید

زان نظر عشق است تا دلبسته
کشتی کجاست هر از کجا
عشق خود بود نظر سطر
چشم کجاست تا چای باز

و غزل عشق است تا دلبسته
بجفت کس کجاست

عشق در نفس خوش خود پنهان
بود در عین او سر هیکل
بود غایت او پنهان
شان او بود سر جی در کمان
گشت اسرار کمان بید از کمان
شد روانه سبب با کمان

پیش از آن که جهان بود
بود در عین او سر هیکل
تاف او بود کجاست
کمان او بود سر جی در کمان
شان ز کمان چو قدم نهاد
کرد سلطان عشق با کمان

چشم و نظر در پرده و دلو بود
همه عالم سپاسد بکوفت
دستم کاروان روان شد
از ده عدل پادشاه قدیم
بود بایش رفیق اچا
کردار از زمان زمان سپید
روی عالم به تاخت آورد
چون بیدان کائنات رسید
گویی بیدان کائنات بخت
نام او شد جلوه عرض
گشت خوش گشت و جدت خود
ماد و بنده را بر آید
عقل و عقل گشت به عقل

با بیان شده جسم و جان
پر شد از گشتن زمین زمان
روی شود وجود از گشت
کرد همه حله چندان
بود حسن او قرین جان
کرد از آسکان چندان
عالم گشت عالم جان
کوسه و پسته منگه دید
کرد در عزمه جهان جولان
لقب او عباد را از کائنات
شد بپس بدین لباس
ماتر فی الذنوب انما
شد مقید بربان

نظری روی عالم جان کرد
گشت بر عکس روی خود و عالم
نام او گشت عاقل متوقف
کرد بر عکس جرم خویش تبار
شد ز رخسار کاشش پدید
خلقت کائنات در پرده
نماند از ده هزاران گوش
راز خود را به هزاران
هر زمانه بعد هزاران
نام خود کرد بعد از آن
در بر و نماند یقین بجان
تا به پستی و بدین عیان
جامه کیمیه سنا بر طلب

در خرد گوشت در سحر
حقیقت که یکره بر جگر

عشق پیکر شکر است چو شکر
هر دو را دیده و شکر طبع ز چهار
هر یکی زان فکر پیشتر نشین
گشت هر یک را این که در پیش
هر دو با یک کجاست و هر دو
عشق که در میان نشین
بر سر خط و کجاست و حسن و قبح
شد یک چنین و یک چنین
کو تا هر دو را یکسان
بود یکسان است و است
گشت زلفیه عالم از سخن
زیت شمع چنان شد
بکوه درخت شمع چنان شد

نظری که در همه عالم
هر دو را دیده و شکر طبع ز چهار
هر یکی زان فکر پیشتر نشین
گشت هر یک را این که در پیش
هر دو با یک کجاست و هر دو
عشق که در میان نشین
بر سر خط و کجاست و حسن و قبح
شد یک چنین و یک چنین
کو تا هر دو را یکسان
بود یکسان است و است
گشت زلفیه عالم از سخن
زیت شمع چنان شد
بکوه درخت شمع چنان شد

چون شد عشق عشق من و مهر کرد
تاج بر سر نهاد و بخت کم
کرد اینک بنده از خدمت
چون در راه شد از پی چنان
قدم زنده کرد و عظم را
شد جهان از حال او بی خبر
یافت خود را بکوت و هوا
قدرتش بود جهان بیکو
دار و کجاست و در عشق
زده و دود و دود هزاران
آدم در غم است او یک کوزه
را در غم است او یک کوزه
بود عالم زیت و شمع

پیر بر داشت بکشد عشق
در بر بخش و شکر طبع
سوی خود نهاد از هر یک
گشت با او در میان عشق
چون زلفت بر دن نهادم
گشت عالم حسن او خرم
دید خود را به صورت آدم
چون جهان شد به دیده مقدم
شد بهمان نقشه در غم
قطره روزه و دود هزاران
عاز به او است و شکر
ست جام به نام آدم
عشق او را در غم

کجاست دست بر جان بکشود
 که شیده هست در جهان هرگز
 با که دیده است با غشی که کون
 چون کی باشد در درخت تن
 قسم او راست کرد درون
 نام خود را نوشت بر کف خود
 کردم الهیتم را کوتا
 بعد از آن که زمین سخن شنید
 که زمین بیکه حریفان ازین
 میرسد ازین بیکه حریفان

در جودش در هر چه

بجفت که حکم بر او

این غم زین غم خوشتر
 در آنم شب را شراب

در سینه که کز غم آید
 نه ستم شایسته نه غم
 هست یک کس یک کس و بشیم
 چه خبر سایه را از غمت نور
 آنکه حیران است به شوخی
 نیست هرگز نه میشد جواب
 چه خبر را که خبر
 ادب از عقل اقلان طلبند
 من که از رخ و نصیب غم
 من که در هیچ و طایف غم
 عشق اعتقالت وین بید
 مثل من تاب او که دارد

از امیدیم و سینه غم
 نه ستم شایسته نه غم
 هست یک کس یک کس و بشیم
 چه خبر سایه را از غمت نور
 آنکه حیران است به شوخی
 نیست هرگز نه میشد جواب
 چه خبر را که خبر
 ادب از عقل اقلان طلبند
 من که از رخ و نصیب غم
 من که در هیچ و طایف غم
 عشق اعتقالت وین بید
 مثل من تاب او که دارد

تیغ زدن زدن مرگ است
 لب ناله زدن عقل غفلت
 عشق عقل چون برود در دام
 پای سر زدن است هیچ کجاست
 عشق چون سیاه بان لعل از د
 عقل را عشق تار است
 لوح بر دست عقل عشق نهاده
 عقل از عشق نه امام پسند
 بگذارد عقل را عشق زنده
 در عذر نیست جری مجرب
 دایم کار و خویش گزینست
 هست از عشق خویش گزینست

اینه و دانه یا اولاد لا اله الا الله
 عشق چون یادر آورد بر کباب
 بخت زنده نگار عتاب
 صید فغان کرد هیچ دلب
 از ازل تا ابد شیه طعاب
 عشق را عشق تر است و آب
 عشق فرموده است کباب
 عقل زدن مقدم بحجاب
 خود امام است مسجد حجاب
 که هر اراد در اور بحجاب
 از سر عشق عشق چون در آب
 هست از عشق خویش گزینست

گاه طاهر

گاه طاهر شود کعبه باطن
 بر سر هر بی نهایت عشق
 خفته است چون رود بر آب
 اول و آخر همان عشق است
 نسبت عشق چه که غالب شد
 محو کرد عشق و معشوق
 غیر سلطان عشق سپیکه
 مدینه نشد از سر پادشاه

مبد و در خویش شتاب
 او جهان است بر سال شتاب
 چه بود بعد از آن تو خود در میان
 بگذر از غمناش است بر سر
 سنجیدگی است از در نهان
 عشق از رخ چون بخت نقاب
 لمن حکمت از اندام جواب
 لعل که خوش و خوش خطاب

در خفا نیست در سر لعل
 بخت نیست که کیم موهب

ای خورشید حسن عالم کیم
 جز در آینه زان انسان
 نفس خود در آینه شسته دل
 کرده هر ذره جو در سیر
 روی خود را ندیده پیش و غیر
 شسته نفس جهان روح منبر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين

کرد بر لوح عالم تر کتب
هم بخود نغمه روح او کرده
نام نکرده آدم و حوا
گشته مجرعه همه عالم
نغمه حق زاده در روح شده
او کتابت عالمش آیات
اوست خورشید کائنات
در رویا کتبش
کی داد آلاء غیب بود
در درونی کفایت عین واد
سهم دل را در وصف داده
راکنده با دفر اهل
گرگزیده هم این برادر

چونچه بود
که در کتب
نغمه حق
چونچه بود

صورسته بر شال تر قیام
هم بخود کرد غنیمت شکر
در جهان عبارت قبیه
گشته انورخ جهان پیر
زان عالم ز راه هم پیر
اوست لایعالمش غیر
اوست دیبا و کاینات
هم عالم به درشت حقیر
بال که سلطان حق است پیر
نشان کرد غیر را تقدیر
غیر دل از خویش کیم
زین پیشه بر عین امیر
در نشسته رخت این بقر

باز تو نیست باز این پر دانه
پس فطر تو خام سوخته است
خیز مراد مایه کج آرد
در نه دست از لب کن کو تا
ناله ترکب کوکبه مختار
سپیدی و منی چنان بگوید
ناله آبا و امهات بهم
دانشاوی که کرد و چار
پس ز تو منتقب شود این
پس مایه ذره ارواح
بشنای که چون کی کرد
از چه روشنی و عاشق دوست

نغمه تو نیست مرغ این اینخیر
پس خبر تو نموده است فطیر
تا بد کرد و این فطیر خیسر
بطلب مرگ یکم خیر
تا کند رفعت چرخ غیر
کج با تو اوست و بصیر
کب شوند به قصیر
چه پزیرد و ذال نفس پزیر
چون هستی نفس خویش کبر
چون در هوا میکند اثر
انکه پخته بوده است کبر
منه بشوید سپهر

کرد بر لوح عالم
بسم الله الرحمن الرحيم

که غریب و فیل هر دو یک است
پس سر و سر ترا اگر کو
یا غنی اندر دست غنی
زبان فصیح به تفسیر

در خزان غنی و در اسرار
بچشمت که کیه هر دو

عش چندین جاب طلبت نور
ناله عاشق بجز دست تمام
چون پیر روی وقت و وقت
پس تدبیر حوی او کبر
بعد از نشن مال غیب
بماند دست ایغارش
بر بوی باغ و غریب مشوق
خسته قیاس در ادب
برج او نیست در دستان
کنند از عشق بیکجاست دور
باید از برده و با عیب
باید از هر چه بیاورد
بعدت عشق به نیاز عجب
کنند شوق عشق از برده
در عشق از او کند هر دو
چند از این سستی عجب

عش از نام عاشق مشوق
نیت الاغ و عیب و کبر
ز آنکه عشق و چیده نیست
بود مستور در جهان قدیم
خود بخود بود و جلا سلو
بود در نور او همه افوار
حکم او را بنود کس حکوم
یک او خواست علم و علوم
نعتش بود طایر شاکر
نظری کرد در جهان خراب
بدی زنده کرد و کلام را
همه را فتح عشق باطل کرد
بل مراد از حجاب طلبت نور
نیت الاغ و عیب و کبر
پشت از جهان زور و غرور
بود مستور در اسرار
خود بخود بود و جلا سلو
بود در کس او هیچ کجاست
امر او را بنود کس امور
باز بخت و قفس مستور
ناله منم شود بدان مشکو
شد جهان این زبان
نقد عشق به صاحب مستور
بر زمین و ظهور عشق و مستور

خوش بر این بخش صورت غنچه
 کشت دوا غنچه سر
 سیدان بگو سحر با
 سوی غنچه شافت خضر زون
 شاه قیصر بر دهم
 هر عالم سپاس بخش گرفت
 کاه است شد و گوی بند
 کاه عاف شد کی معرود
 چون که خود را بر یک عالم دید
 پرده از بخشند از روح خود

هر چه در پیش در سر
 بخت که یکره جو

بدو

بر سر کوی عشق بارانیت
 هست دوی سحر کوهان
 بر سر جادو باران
 شربت نوش از روان
 هر طرف از او چشم خوشتر
 از شفا خانه لب قیش
 از لبش دام کرده باوه مان
 کشت از چشم است او سر
 کشت از فاش خجسته
 از چه کاستان رو و نما
 زیر هر حسن لغت او چنی است
 قامت چاکش خنده مالاست

اندر هر کسی به کایت
 هر عطای شکر را خیر است
 نمکین نشسته عطای است
 لب شیرین او شکر با بریت
 کز آن او فاکه پیا ر نیست
 هر کس را امید تیار نیست
 در جهان هر کجا که خایر است
 در جهان هر کجا که شایر است
 هر کجا سر جان بکار نیست
 هر کس را از خرم خایر است
 زیر هر تار موش نایر است
 خالص کنه او پیر است

کرد بر کرد قطعه عاشقش
غمزه جادویش چه غار نیست
هست شاکر چشم خوشوارش
بمد از کز او بدید آید
غمم کردش کی تواند
روی او را بر طرف روت
نیکند بر وجود او اقرار
هر چه تو دیده که سخته
که چه سکر بهی کند انگار
یا زانبار علم او شست
یا ز دیوان او سیکه فقر
سوی او سر در دود
از پی کیش او بسته

دل گرفته بود بر کار نیست
طرحه بند ویش چه طرار نیست
هر کی در زمانه خوشوار نیست
هر کی نام نام مکار نیست
هر کی اسپه کوه غمخوار نیست
هر طرف سوی روش نظر نیست
بستی هر ره را که انکار نیست
بشدان ز رخ واریت
نقل انکار سکر اقرار نیست
چو کند شسته نموده حردار نیست
یا ز دفتر نمشته نماید نیست
هر که جنبش می غبار نیست
در میان هر ره را زانبار نیست

ادخل

در جهان هر کج که این نیست
هر کج در جهان پرستار نیست
از پس مردمان بختار نیست
عالم از روی او سر دار نیست
هر کج اقبال رضا نیست
کشته سدا ز تاب رخسار نیست

در جهان هر کج که این نیست
هر کج در جهان پرستار نیست
از پس مردمان بختار نیست
عالم از روی او سر دار نیست
هر کج اقبال رضا نیست
کشته سدا ز تاب رخسار نیست

پس بگو نه دهر سو
تا بصیرت می شناسد
ستاره در چرخ نیست
از پست و بدر همی گردم
از پست و بدر همی گردم
نوشته درون خانه دل
چون چشمم می شود چنان
غیر تو نیست کس را جویان
با تو یک دمی توانم برد
تا بیدار تو نه اندک
من ندانم ترا و کز داغم
کس نداند درون دریا را

چشم من در دهر سو
که ام از تو چشمم
در خود دیده مناسا
شده ام از پله نوهر جا
چه که تو کن سویه
من رسو داشته سودا
چون از چشم من بپایان
صحیفه ترا تو چو یابا
پست و نام منم می شناسد
که چه بر من بر تو سجده
نخود از من تو و دانا
مگر بخیر است دریا

از تو باید باق شیرینی
به پست خود کی تواند کرد
از خلقت یافت باغ سرسبز
بهت بر روی تو جهان خا
یا بگرد غدار تو غلی است
من چنانم ترا که می یابم
نیستم غیر از تو هر سود
هر چه در من و جان من
کم افروزم شوم ز تو نه ز خود
نه بیدارم نه نیک هم
من که باشم ترا شایم
زان کس نیست که زان خود

تو خدای نه خدای
بصیرت لبان من
در قدرت یافت سر و بالا
که خست را دوست ز ما
بافته زو غدار غمت
تو چنانی که مرا که می یابم
نخستم غیر از تو هر سود
که منم چون می تو چو
تو که کم کنی در آخر
نه خود می دارم نه خود را
تو که کس خوش را
همچو کس نه هر خود را

غیر نیت ہیکس موجود
 دو جہان چہ جسم تو جانے
 غیر غنی و عدت و کثرت
 چون ترا از تو لغد نشیا
 صفت و اسم غیر تو چون نیت
 ہر زمان کسوت و کربا
 کہ بالائی خوش راست کنے
 ہر نفس قدرت خود را
 کا دیسے و کا جھنسنے
 و غیری و کا چھوڑنے
 چون کچا دلم شود کن
 باید از کائنات کینا شد

راں سیکے پر کربا و کربا
 دو جہان اسم تو سہا
 ہم تو مجموع کم تو سہا
 چون تو سہا جملہ سہا
 چون تو عین صفات اسہا
 ببس کر برہا
 کسوت کھوئی جو
 یار کربا را
 واسن و کاہ کا چھوڑا
 کا دیسے کھوئی
 یارن چون نکیت کھوئی
 از بے صبر بار کھوئی

ان کا کربا

میرے کی سب بھرت
 از تو داد است میرا لے
 چہ کن ماسوی بد پنا
 پس مانے یقین پنا
 تار شرق چہا بر پنا
 از من دماست پنا
 چہ کیا ہے بد پنا
 پس پنا عیان دنا

حیرت و سرور
 کھوئی کے کھوئی

الضاحیہ

ای سہا کائنات کربا
 در را تو موضع قدم نیت
 محمد و احباب دیت
 کربا کھوئی کربا
 دفت است ان بہا شاد
 در جب کائنات کربا
 زان سوی کربا کربا
 ہم غمت ہم طرد ہم
 تپہ و پخت صہ
 رابر ماخذ اشم و

شد وقت هر در فرود
از کرمی هر که کند شو
ایستاده باده در هست
هم سماع و هم لایف هم
عالم به در سماع رفته
از قول خوش تو بپوشد
غریبست به سر سدا
از نیکو جان پاپی
کی نفس پی نومی خیز
درست نهفته بود

کنجیکه علم ذات است عالم
ناله صفات مستور لعم

عالم که نهایش را نیست
بر هر خطی حق چایست
انقش حجاب بر سر است
از سر جویشش ایست
حریفه رنگ آفتاب عالم
تا غن نری که اوئی است
از صورت نقیضای اراج
پوسته محط در جاست
خسار جان فخر جان
لاز تو جویشش در فاست

چنانی اشاب دائم
از فراطر آفتاب است
ماست حجاب چشم بایم
در هسته لایف است
این بحر خورشید دارد
در خورشید و لایف است
دل بر سر است بچوشت
پوسته لایف است
ماست دل خراب هم
سطور در این دل خراب است

کنجیکه علم ذات است عالم
ذات و صفات است لعم

خورشید بر اوج است
ذات جهان از عیاش
انگیزد نور خویشش با
بر جان جهان چاه جان
سلطان ملک در عالم
با شکر خویشش در دایه
لاز شکر و لایف است
پشت به جهان جان
اندر بستم که هر باشت
سر به صدر بخور و لایف است

انکس مرآت پست باشد
 از روی صفات نشان شد
 یا آنکه یکانه است وایم
 ویری که چنان یکان نشد
 پیدا بجهت آن و این کشت
 طاهر بطور این آن شد
 طاهر تر ازین نیست و این بود
 بسته ازین نیست و این شد
 پوشیده با حسن چمن جان
 در کبریت چمن جان نشد

کنجی طلسم است عالم
 و نهنگ که صفات است کرم

کنجی است نهاده در دل
 دریت فاده در کل دل
 چنی است که است نه
 در شکر خوش نمای دل
 نه بر لب لایزال است
 در برج ذوال و منزل دل
 شد مکتب و محو مهور
 از عدل یکبار عادل دل
 این کار قوی مبارک
 در بهر مقام مقبل دل

چون بحر حقیقت صفاتی
 بسته بحر کائنات دل
 بحر است کنون دلم هرگز
 کس ز سبیل دل
 چون بود ز نقش غیر خا
 این مظهر پاک قابل دل
 زان نقش کجا کشت سپید
 در آینه مفاصل دل
 عمر است که نه حقیقت
 در سینه جان دل

کنجی طلسم است عالم
 و نهنگ که صفات است کرم

ای صبر تو هر خاتم جان
 وی زنده کی از نور در جان
 پست و نفی نیستون زد
 ای مهد جسم هم دم جان
 برخانه جسم و ملت دل
 میمون ز نور بوده جسم جان
 دل شاد و بر کو تو جان
 کاد را سجد و جسم جان
 در کبر محیط تو نشیند
 بر کشتن جسم شین جان

ای صورت معنی و دو عالم
دی احمد روح ادرم جان
بکرت ولایت سدید
سلطان سواد ادرم جان
ناکه سفری مش و ما را
پر دن جهان خرم جان
پیدا شد این پس جان
از عالم جان مبالم جان
دیدم در این جان چون
عریان ز لباس عالم جان

کجی که طلسم است عالم
ز آنکه صفات است علم

بر غیر نیامد عالم جان
بر جان نفس دل ادرم جان
ای احمد نفس و جسم
یک لفظ که همه درم جان
ای ادرم نفس مرده
که زنده شود نو ادرم جان
رو بر دین کج هر که دست
اسرار امور مبهم جان
سلطان سرا هر عالم
پوشین لباس علم جان

سلطان خورشید کرد پس
در عالم جسم و عالم جان
یمنان تو جان جان هرش
دی جسم تو اسم علم جان
پیدا شد نقش عیسی
محتی است بکمال ادرم جان

کجی که طلسم است عالم
ز آنکه صفات است علم

ابن ابی حضرت
دی مایه ملک پادشاه
در ملک تو کمر بر نهاد
از کف تا بهما
تو پادشاه جهان هست
یا آنکه تو فارغ پادشاه
جایی که نیست کردار
یا آنکه تو مختار پادشاه
شد صدر جهان برام
از که سر پادشاه
بر وجه بیت اعقاب پادشاه
هر ذره ای پادشاه

بر ذات تو مطلع نه کردید
در هر دو جهان کسی نگاهی
عالم تو روشن است چون
بر چرخ خیال مردمانی
امیر دم چشم هر عالم
دی نور سفیدی سپاسی
در ظاهر باطنت جهان است
کنجی در ادست پیرانی

کنجی که طلسم است عالم
دانی که صفت است لعل

ای زنده مجل مفضل
دی در تو مفصلات مجمل
بامهر تو کاینات دراز
باهر تو کاینات مندر
در عین تو لعل و طهر
در رسم تو باطن و عاقل
یات جمال دلربا
در شان نوشته است منظر
تو کینه جهان نما
در لوت مهر چنان

از طالع سعد اثر تو
تویم زمانه شد مجید
جز صورت معنی نیاید
در دیده هر بیت اصول
بر ظاهر باطن دوست لم
از جانب حق تو نمودن
ای حیل ز تو شکلات عالم
دی شکل حبیب کان بر جل
در ذات صفات نیست خفته
دخا به شکل تو مستخر

کنجی که طلسم است عالم
دانی که صفت است لعل

یک شبه بحکم جان معید
بر غیر زهر او شو مجید
دی مند خجست خجالت
دور از بی جنت صمد
در دوزخی بهشت خواهی
ماندن زیرای شمشیر خجست
این جان کن نه لایق تو
در باز مدد شو معید
تا از بر دوست هر زمانه
جای دیگر است رسد معید

در فایده که رسد کلاه
نمونه تیر خود ز بخت
پس رسم شود برای دانی
کلاه بر رزم در بند
ان ذات در او بیست
وان در که غلادست محمد
ای قاصد مقصد پیچیده
ازان در راست غم مقصد
تا مبدل کن اندرین
زان کس حق شود موی
هرگز ز سر نیست
الا بشریت محمد
ان شمس که او نموده
در ذات صفات پاک

کجی که علم است عالم
ذات صفات است کلام

یکشم چراغ قره عین
دی زبده بخت کونین
هم ذات صفات ترا
هم غیر تو بمان هم عین
یکشم نقطه بمان عین
ان است میان هر دو عین

نقطه عین محو کردن
نمونه همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه
در کورت عین صورت عین
انگاه مقرر ذات نقطه است
نکته بدست صد بین
بر عین وجود نقطه آمد
اشکال وجود نما عین
راشکال بیان نقطه و چهره
صد بون بدست صد بین
ان عین بر پیش عین برادر
پس یکشود به حجاب بین
بکشی دو چشم تا به بین
چون صاحب سرفا بخت بین

کجی که علم است عالم
ذات صفات است کلام

بیار کس بکایت نو
از مغرب پیغیب بشود
خوشید بدست طالع اندا
بر طاعت کائنات بر تو
ان سایه که نام است عالم
خوشید وجود است بر تو

از روی که نور کشت با او
 تو در پی من همیشه میوه
 دور از پی من باشی یکدم
 هر جا که روم تو نیز میسر
 در صورت من باشی قافله
 زانسان که منم تو هم چنان
 ای سیه من تو نیز نمونی
 چون نیست مرا چه غم
 من خسر که قباد حکم
 از غم من تو هستی من
 پس ز فروغ باش او
 بر تر جهان کنه و نور
 آید اگر تپ یک یک چه

کجی علم است عالم
 دلگشته صفت است لکم
 و نه نصیحت

سر بخت است منم
 در غم منم پنهان
 در غم منم پنهان
 در کف او جام میا کشم

چون بخیزم باد به شوم است
 نیست شوم باز شوم است

رباعیات

ایکشته عیان روی تو از جام چنان
 پیدا شده از نام شوم نام چنان
 سدا می جهان تو که دنیا چنان
 آغاز جهان تو که دنیا چنان
 ای مهر خست مظهر ذات کون
 ذات بصفت معین ذات کون

وی داده است محبت هستی
 ای که در زلفی عین انبات کون

ای آنکه طریق عشق تمامی سپر
 باید که بجز ز عیش و کدر

تا با خبری ز عیش و خیری

تا با خبری ز عیش و خیری

دعا فدا از هر چه یسپوشد
ادی همه ذکر از ختم تیس کوشد

در همه جایی ز ختم میجوشت
بگذر ز ختم تو ختم میجوشت

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
خود را بخرامات سنان اندازم

ز بختها و غایبها را سبب سازم
تا هر چه میسر است بکل دربارم

بر چهره یار ما نقابت جهان
بر کمر وجود او جبارت جهان

در دین نشکستن ناستی

در باوه نشکستن ناستی

ای صبر خیزم که خیزد دل
کنی است سنان عشق تو در سینه

جز شوق نیست یار در سینه دل

جز درد تو نیست دوا در سینه دل

ادی

ادی بل طریق تحسینم
عارف بفنون حبس تفریق نم

چون نعم چیا و جسم و صدق مرا
خشان عمر و صدق منم

من است حجاب پرستم
هر چه پیش زاده است آدم

تا غل غیری که باز کردم پوشید

هم هست شوم از آنکه است آدم

تا چند روز در فکر میروم
تا کی صفت بول بر سر درویم

تا کرده نماز را قضا کردم یک

تا غم بود قضا می این که کنم

با آنکه دو کون سر سرستی او
انسان ز به منزلت عالمی او

زین است اراد که یک چشم و
باز آنکه بود این چه چهره او

کمر بر شینم میگویم و بخش هرگز پیوستم

هم است این که هر زمان گوید
پس از زمان که او من می دادم

که گاه بغیر خویش در چشم من
چند روزی در چشمه حله در چشم من

که دعوای او که که نمی خنم
باز آنکه چو بارش بکرم چشم تو

من شانه لغت غیر توام
ست چمن رود چو توام

هم مردمک دید با دو توام

هم جلوده آینه رو توام

من دانه زلف چون توام توام
من آینه رو توام توام

مانند ماه غیبی توام
چشم جام جهان ما توام توام

از من باده کرم زمان بچه کیستی بزم درون بچه

زین فرد رنگ نروان بچه
که واقف سرخه پوشان بچه

هر نغمه که از هزار کسان تو
از با حقیقت از کسان تو

هر ناله که از یاکون بر لب تو
آن مسکود که از لب تو

ان بر لب صبح طلب چشم تو
تند و برون زین کاشی تو

در کورت معاصی که تو
بدنام کنی که تو نام تو

مردان همه در سماع و نه بدست
مستان همه طاهر نه بدست

صدقه پیشتر در این ده تو
وین طرزه را پس کونیه بدست

گشت کرد به تو را می پرستی کنان کل و کانیست

یکدرة ذرات جهان بخواند
کامند دل او ز مهر تو مانیست

نامن ز قدم سوی وجود آمده ام از بر تشهد به وجود آمده ام

نامن ز قیام در وجود آمده ام
در پیش رخ نورس وجود آمده ام

پیش از پس پیش کل این بود وین عتق دین به پیش کل این بود

این مادی دین شهادت تو
و حقیرت او بجز یکیش نبود

این گشت به غیرت ان که بود ان خود را بکایت با خود میگرد

چون غیر زانیت خیالی یقین
انگش بجز تو بود چون زینت تو

در جلد صور عابد معبر تو راز دی که هم ساجد و سجده تو

زان روی که هر عابد محبوب است موجود یقین در این که وجود تو
تو است خود می مانیست تو اها تر هست خود می دانیست تو

نامنست ما تر بود از همه ارد
و اینم ازین سبب به دست تو

کعبه که ظلمت عالم مایم ذات که صفات است یقین

ای آنکه نوری طالب اعظم
از ماکده اسم اعظم مایم

چون دانستی از کج آمده باکیت فرنا که چرا آمده

بر غیر قدم در نه و مردانه بگوش
کر زانکه تو از هر خدا آمده

از پیش خدا به خدا آمده ای از چله بار در هوا آمده

در صوف عبادت ایزد گوش
که بر همین درین سر آمده

با نون کشف چرا آمد
با خود تو که دوز کج آمد

از کس که را می شنوید
گوشتی که زدی هو آمد

هر چند که در ملک فنا آمد
در ملک فنا چه فنا آمد

اندر خورشید فنا آمد
چون از بی فصل فنا آمد

در عالم حق بدین سر آمد
منکر کنی تا کجی آمد

فانوشی بکشف از علم حاصل
کرانکه بدانی که چرا آمد

تو مظهر مراتب خدا آمد
آینه فیه کبریا آمد

بر با جمال خود مستعد گوی
در حضرت خود بدین سر آمد

تکلف بهت برست که عباد
دانه که چه در کشته ساجد
بر با جمال خود نمایی کرده است
و نفس ز دوست ماهر دنا

لا کف

ای حسن از در کل مظهر ظاهر
و ای جسم تو در کل مظهر ظاهر

از نور رخ و طغیان لعل
تویی به سرین اند و تو کجاست

در روی پر رخا چه یکدم
خود روی تو نیاید از نظر من

هر بلای پری زنی حسن است
بر دیده کس چه دیده کس

تکلف بهت برست که عباد
دانه که چه در کشته ساجد

عقل ما ظاهر
۶ مان ۳۳

۶ مان ۳۳

بهر سوخم به سوخم به سوخم به سوخ
چشم کمر اندامه با
بیا بخت جسم تر خورده
نور و جانب دیرم به پو کو
یک لای سوخم به سوخم
نه کار آفت سازم نه دینا
اگر روزی دهد یارت بوغم
نم آن یار غفلت مجت
من اندر دل آتش مراجم
ز دمان به سوخم به سوخم
نه غم را فرشت نه غم
بسان کافرم در زمین است

کوی چون خندان که هستم
خود ندانم که سوختن هستم
که در دام زمانه منظر هستم
بن هر یک سر سوختن هستم
که نه نو بخت خندان که هستم
یکی به سوختن به سوختن هستم
هنوز شتاق یار دیگر هستم
که حین سایه جبر استم
که در دوح خورده سوختن هستم
که روح از روح دیگر استم
که این زور به سوختن هستم
بسان سوختن اند که سوختن

بسیار که سوختن به سوختن
بجز سوختن که سوختن به سوختن
نه سوختن به سوختن به سوختن
در این سوختن به سوختن به سوختن
در این سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن

در این سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن
تو سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن

من اندر دل آتش مراجم
از آن رو نام با سوختن

غم سوختن که سوختن به سوختن
غمت سوختن که سوختن به سوختن
و در است سوختن به سوختن به سوختن
کرا سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن
بسیار سوختن به سوختن به سوختن



برای الخیر
کتاب در علم سلطنت

بسم الله الرحمن الرحیم

اول از این کتاب گویم	پس با کلام آخر گویم
فصل پنجم در کتب	و انکه نه از این کتاب
پر کلمه ماه بر دوم میر است	بار خدایم بر میر است
شمس راجع چهارم ام	پس چون سخن بگویم
شصت و پنج سخن می گویم	هفتاد و پنج سخن می گویم

باز ششم که مایه است
زیر ششم که جمله براد

عدد و کواکب

عدد و جرج مایه شده معلوم
ششم و بعد از این بروج نجوم
چهار پیش از این بگویم
هفت از کاشف اند عدد
یانه پیش از این است
هفت از نشان کواکب
نمایان است نام دیگر ما
که از نشان کتب دیگر ما

در قسمت کتب نام بروج

باز کردن در سرچشمه
چون ما ندانیم
و انکه از چشم ان کران
بر یکی زبان سوداگر
هشتین جزا و دوست
برج که در هر یک نام
صورت که در هر یک
دانش او به از کوه هر دو

پس نایابش ازین چپ
نام برج انصوری این تپ
چو در صور بعد از آن جو را
سرطان شد در عقد را
عقرب و قوس بعد ازین میران
جدی و دلو است چپ پس

ارقام برج

پس این جدول که مردم نام
زهرن جهان شناس نام
اولین از برج با هشتم
نام آن بر دوان بیکر کردم
هر دو میخ را شدن و پوت
پس چو برین کمال چوت
طره را خانه نور با سران
شش شتر و ماه را سرطان
تیر افغانه خوشه و جو را
مرغی را است جد و لوطا

خانه های کواکب

مرد و دانا و دل ستا
چون مر این علم را نهاد استاد
تا مر ازین چاکم ستاد
از هر و جمل گرفته نهاد

ازین مفرات ز نور زکات
ب زج و اوجم ازین طمان
ازین دل ان سبک
را و زین شنا عترب
ح ز قوس است طمان سبک
ی بد لویا الف با هی داد

ارقام کواکب

چون جانی از برج رقم
رقم شترن بیایم
آخرین حرف نام هر اختر
پس کجا برده است
پس از شترن ستر
پس کجا برده است

ارقام ایام هسته

باز یکشنبه شعله افانم
وان و انکه لپ نشانم
وز دوشنبه علامت آید
پس تار یکشنبه ز
ارقام ایام

الفاست اذل من تو بزم
ب ایدم روزیام راجم
بچین ناکم رسد تمام
اخرش کافین بود بالعم

طبیغ بروج

برج را تو بر طالع دان
ز نخله دان نهیست ضایع دان
مسل است نشی و نیکو
نور خاکی جدی نهیست این
طبیغ خورا دلو پند هوا
دان خرچک عورت عورت

طبیغ کواکب

خسب ان که بد شمنی شربت
نوری بس خنک نخله
مشتی را که اوست فیروزه
سعد و نردان و کرم تر زور
باز میخ و خنک نخله
وصف ایشان اگر زمین خواست
شمس کرم و خنک نخله
نخله در اینجا و نمود

سعد و ما و شنبی و تر زهر
تیرک زنده باشد شمر
داکمه نخله ز اختران شمر
سعد و ما و شنبی و تر زهر

شرف کواکب

شرف اثنای کجاست
نورم را شرف شمر
مر زحل را شرف بود میزان
شرف شری است در سلطان
یا بد اریه هم شرف بهرام
اسپه از عورت بهرام بهرام
تیرا سبک است پست
بچین کابلین غار شرف
شرف را سبک است پست
زب اند شرف کمان گیر است

هبوط کواکب

چون شرف گشت مر ز معلوم
در برابر بود هبوط نجوم
چون هبوط نخله چرخ حمل
دان چرخ حمل به حمل
جای مرغ چون بود سلطان
اندر او مرده را تو باطل دان

باز میزان هموط خورشید است
عاطل برج جوت نایب است
برج ماهی هموط تیر است
کردم آن هم نسیر است
رئس باطن شود پیشد کمان
هم هموط زب بجوزا دان

د بال کواکب

خانه ملک از برج کمر
رسماروبه بن خضر
هفتین خانه و بال نشان
همه مستوم کرد و بقیاس

شرف کواکب در اعداد و درجات

شرف شمس فزوده درجه است
یاد گیر ایند مایه فرج است
شرف زهره هفت کبر و دو
ان درج را حساب و نسبت
شرف تیره نایب ده است
سه درج از شرف نسبت است
درجات ستاره کوآن
در شرف کمتر از سه مده ان
آن بر چرخ کمر سه بار
باز بر ام را به شش چهار

سه درج شمس شرف بر است
سه درج زحل کمان زرب است

اوج کواکب

هست اوج خیل برج کمان
مشتیرا باج سنبه
شمس اوج در دگر دان
وان زهره هین تهر دان
اوج تیر هست باز در رب
وان مریخ در است چوب

حقیض کواکب

اوج چون گشت زرا معلوم
در برابر بود حقیض نجوم
چون حقیض رطل بجوزا در
وان جبر پس لا محوت کمر
بای مریخ چون که دلو آمد
در حقیض نسبت پس نیاز آمد
شمس چون در حقیض کمان
زهره در دیکین بر میان
چون حقیض عطارد است شنبه
زین بپیر در شنبه

منزل ششم

چون پیشتر من منزل ماه
بر شما در حجاب دار کفاه
طاهر از شر و چون شود
باشد از بعد از طبع لطیفین
پس شریا و بعد از آن در بنا
بقوه و همت بعد از نشان دان
پس فزاید است شرف و رفاه
جبهه دوزبان اگر صفت
باز عواد پس پاک بود
و منعی غف ستمناک بود
دور زنا چه بگذری کمال
اندین قول نیست کس اکبر
در کی بعد بگوید شکر کفایت
دور ز غایم به بلده با راه
فرس بلده چهار صد آید
که تحصیل بشنوی شاید
اولین ذکا و دیگر است
چند مودر را طبع است
باز فزع منم اینجا
چون گذشتی مهر و شرف
در جات فلک منقطع الراج

هر چه آسمان بر استوار
سید و شفت آمد از بنیاد
هر یکی برج از آن برج است
هر برج از دقیقه شفت رده است
ثابت شفت یک دقیقه شفت
همچنین با شرف قیاس
نظر است که لکب

نظر انداخته بکن معلوم
تا بدانی تمام علم نجوم
چون دو لکب بود بر
برج شش رنگه کمر
دان که هر مرد را قرآن باشد
آمین لکب آن باشد
در کی از دیگر برج سیم
باشد از اندین برج سیم
و نکته تیسر شد برین
شرح برج شش رنگه برین
چهارم است دوم نظر کمال
بهر پنج رقم است و کمال
در پنجم دهم سیم کرد
الکة ثلث دوتی آرند

بشماره غایب مقابل دانه از آن کس که می باشد

افتراق کوکب

بر ستاره که او شد با خور
در یک یک یک یک یک یک
فلق را جمله افتراق بود
کان ستاره در افتراق بود
چون که چون چنین بود
مخترق سکه مجتمع خوانند

روز ما و کوکب

چون یکشنبه است به وقت
و آن که دو شنبه است روز
روز سه شنبه است اول بهرام
آنکه پنج مرد را نام است
چهارشنبه گرفت کوکب تیر
سودا پنج شنبه آمد تیر
نهمه را داد جمعه در بهار
داد شنبه در ایام جزیر

شبه یک کوکب

شب یکشنبه آن تیر آمد
زین شب فرخنده تر آمد
شب دوشنبه آن بر ستاره
اندرین تو لهما چه نیست
شب سه شنبه آن زهره شکار
چهارشنبه شب میل قیاس
شب چهارشنبه آن سحر است
شب پنجم خود شب مرا
شب شنبه ای که بنام
بخشیم و البت مرام

ساعات کوکب شب

ساعت اولین روز در شب
و آنکه باشد از آن کوکب
کان شب روز را بدو است
کرده است حکم از حکمت
و آن که کوکب که در شب فرد
دوین ساعت ساعت او
مرسیم را همین شمس است
به سکه کرد و بقیاس

ارباب شمس

هر شمس که در روز دارد
شمس دان ری در او چه کرد

بکشتن مشربیت یکبار
یا دیگرین سخن که است
باز شب منتهی به خلق قیاس
روزش نشان زحل شریف

در باب ششم خلک

از یکی که است طبق بر آب
نیز پس تر شمس است
باز در شب است در زهر
بنو این بخت خوش شمر
هست نشان روز و شب که است
اگر خواند مرده را بسام

ارباب ششم

اگر باد است طبع از قیاس
ریت روشن جل شایتم
نیز در شب مقدم آمد باز
هر دو را شمر بود این

شناختن بروج مذکور نیست

اگر طبع شمس است بآب
نیز در روز است نشان آفتاب
دیگر از بعد زهره دان بسام
شب بوج بر خلاف این سام

هست نشان روز و شب یکبار
این بدانی نوی مسلم شمر

احوال بروج منطوقیات

بشناس از بروج بادوز
تا در احکام باشد رتبر
بر معادلان و نور مادیشمار
بچنین نام بخت کن تو قیاس

چهار بروج مشرقی

بر هک بروج خلب چار است
اندین جای که بسیار است
چهل است اول دیگر سرطان
باز میزان و جد یک بعد
ثابت آمد بوجف چار در
عقرب دلو و کواکب شمس
فوتس جوا حوت و ماهی
گویم این علم است بر عین
که بود این چهار دو حسین

بروج طالع و خانه ها

شرقی اند از برج بدان
بره و بارش بر بار کمان
اگر نشان خلق تنبیه رخسار
برج خواب و دلو و منبر آید
سرطان هست نای و غریب
اگر دارند از شمال نسبت
نور با سبزه است به هم
که فرازنده از جنوب علم

فرج کواکب

طالع اندر برج باشد شرف
که بر این باشد از شرق
اولین خانه زن جان است
حکم این حکم است
طالع ان هند در اجسام
هر که نماید زمان حکام
دوم از طالع است خانه
سیم آید بر افرایش دلال
چهارمین ملک خلقت است
و آن فرزند چنین طلب
ششمین خانه برج بنده باز
هفتمین خانه زن است
مرک در ششم است جفت
در ششم علم دین سفر

عقل دولت از دم جویند
چون حدیث از ده و یکی گویند
چون ازین بگذری بود ده
حکم این بر بطور دان

اوج کواکب

فرج بره بر طالع دان
و این زمانه شرف صانع دان
فرج ماه ثالث از طالع
و آن خورشید نیست تاس
نبرد در چنین بود بدنام
پس در خانه ششم بر نام
باز در یازده است سحر
در ده و فرج رسد بر حال
چون فرج کشت بره را
طرح جمعه تو در مقابل دان
چون کشتی لغز بر طالع
می نماید را علی لا محال

حقیض کواکب

است اوج رطل بر کمان
اوج حسیس را بسند دان

باز مرغ را به برج شد
 اوج باشد اگر می باشد
 اوج خورشید نه به بدرم
 هست برچی که گشته خور نام
 ماه این هر دو چرخ شد
 اوج مرغ چون قرص شد
 اوج را هفتین خفیف شد
 هفتین را شرف هبوط گمار

خفیف کوکب

اوج چون گشت مرتوا معلوم
 در بار بود خفیف نجوم
 چون خفیف ز صدر بخور آور
 وان بر پس را بگوط کور
 جای مرغ چون که دلو آمد
 خفیف پس در آن
 شمس را خفیف بر کمان
 نه بود که یکن بسته کمان
 چون خفیف عطر است
 اوج اوج خورشید است

جبل کوکب بقول

ای باب جمال یه جود
 شمع را که مایه خج است
 نه را که نه شش درج گشت
 پنج دیگر خفیف بهرام
 باز از نور خورشید چه چار
 هست از آن نیز خفیف جلال
 سرخ نیز خفیف بهرام
 تیر را شمع ز جود راجد
 نه را که نه شش کوکب است
 خفیف مرغ به شش دگر
 خفیف مرغ به شش دگر
 نه را که نه شش کوکب است
 خفیف مرغ به شش دگر
 نه را که نه شش کوکب است
 خفیف مرغ به شش دگر

و آنچه ماند از برج خورشید
 باز بر جبین از برج خورشید
 حد نایم چرخ دان در خورشید
 شش طبع تیر را چه تیر آمد
 تیر را چه نسبت به شش است
 شتری را که فرخ آنگار است
 باز بر جبین را برابر سپر
 حد بر جی که خوانش نیز است
 تیر را نیز نسبت دان هم از آن
 هفت از حد زهره بدرام
 باز بهرام را بخانه خورشید
 باشد ی بر تر از خورشید
 و آنچه خورشید در جبین باشد
 هفت دیگر نهاد و حکم از آن
 نیز بهرام را به تیر آمد
 زهره را در سمت چپ ده شش
 حد از آن برج بکمان چهار
 و آنچه ماند بود در خورشید را تیر
 شش در جبین دارد شکر کمان
 شتری را بکلیج کم از آن
 دور دیگر نصف به بهرام
 حد مدان از جبین در خورشید

بعد از این

بعد از آن حد تیر دان و چهار
 شتری را چه در کمان شش است
 تیر را چهار چرخ از آن خورشید
 تیر از برج جدی دارد و حد
 زهره را هشت و شش در جبین
 تیر را چه زو کو دایم
 حد را هفت و نیم از جبین است
 و شش در سمت چپ زهره
 حد جبین در کمان چهار
 باز بهرام را سه آمد تیر
 که مدلمان در دن از آن حد
 بعد از آن حد تیر دان و چهار
 شتری را چه در کمان شش است
 تیر را چهار چرخ از آن خورشید
 تیر از برج جدی دارد و حد
 زهره را هشت و شش در جبین
 تیر را چه زو کو دایم
 حد را هفت و نیم از جبین است
 و شش در سمت چپ زهره
 حد جبین در کمان چهار
 باز بهرام را سه آمد تیر
 که مدلمان در دن از آن حد

وجه در اعداد کواکب

چون چرخ نجوم شد معلوم	یا دیگر از وجوه قسم نجوم
و آنکه برج را که شد تقسیم	بست کرده هر دو یکم
و هر یک از آن قسم	بر یکت وجه گردش نام
و او هر یک از آن یک شهر	من هر یک یک بیان کنم بشهر
و چه هر یک از چرخ شهر چهار	و آن هر ششیمین چرخ
باز در ثور تیر پس ماه	بر دو راجع است اسمها
و چه هر پس در دگر کرد	باز هر نام بعد از آن خور دان
زهره در اول آمد در سرطان	بعد از آن تیر ماه بعد از آن
بست در خانه خود از استکام	چرخ شتری و پس هر نام
شمس را بر خورشید تیر آمد	بعد از آن زهره باز تیر آمد

چون قسم هر یک از آن	شهر آمد از پس کوان
چون تیران که کند در شهر	و چه هر یک و شمس و زهره
تیر اول بود برج کمان	پس تیر آمد و دگر کوان
سب باشد یکی پس نام	برج که در آفتاب تمام
باز در دلو چون کند	زهره یابند پس در
چرخ شتری و پس هر نام	چون تیران این وجه شود تمام

اجتهادات ماه در برج دوز

چون بود در برج ثابت	نوبت بدین که است
بکدر در برج مغرب شد	در زهره نظر کند شاید
بایدت نیز وقت پوشیدن	هم بر این خنجر گویند

حمام رشن

در کنی رای فرشتن تمام
 ماه باید بخشاید بهرام
 در برج مشتری باید
 در ثور و اسد بود شاید
 بکن اندر ج
 بجز این خستار نه

شکرک ترنج

در کنی رای شکرک
 در ثور و اسد بود شاید
 ماه باید برج دو چندین
 بافته اتصال حدین زمین

سوار

در تراسب سوار شود
 چون طبع کار خستار شود
 اول در برج ثعلب هم جو
 پس بمرج و با لکاب جو
 یک داندن بدست نظر
 در خود از نشسته بود بهتر

کتاب

خستار کتاب از هر باب
 چون کنی خستار مستجاب
 بطل رود بدستی نگران
 هر دو مان از خوش کرد که گمان

دار و خور و ن

خور و ن دار دار بود ریت
 خستار اکنی بود جیت
 ماه را بیک باشد اربابیت
 اندر دم خب نه است
 نظرش زهره بدر ام
 در نظر ما بدین سو بهر ام
 چون نظر دوستی بود بر دان
 در بابش از مفارن کیوان

برده خریدن

در نمی بود خری بگر
 تا که در برج با دست قمر
 در نه باری بخرس با شو
 جس از دو در صد و پنجم شو

قصد حجامت کردن

در کنی قصد با بجا
 انشی برج بر قمر را جا

نظر سعد را نخواست پاک
لیک آن همه باشد پاک
گرفت سوی هم در این حکم
نظر از راه دوشی بهم

سفر کردن

در کتی خست بار سفر
ماه در برج ثعلب بهتر
یک باشد در برج خالیک
یک در برج کون تو نیز
فرار بخش طالع دوشتر
پاک باند ششم دوشتر

در آمدن شهر

در شهر آمدن سو از راه
باید از برج ثعلب ماه
طلوع وقت باد و هم شود
تا بود همه کار تو محسوس

حاجت خواستن

بکس که تو حاجت داری
چون بر جسته که بردار

باید از هم گرفته باشد زین
برج ثابت در کتد و چندین
لیک از بخش پاک باید دور
وز سعادت گرفته کارش بوز

عقد بستن

در کتی با کسی همین عقد
اندرین کار باید بست
تا بود در برج ثابت
خاله از بخش و فارغ از کار

ستور خریدن

کود می چون خری ستور
ماه در ثور جوی یا بکند
در بار می برج دوشتر
نظر سعد داود او را بین

شکار کردن

در تر است تا شکار کنی
کوش تا ساعت نهار کنی
در مکان جوی جاده مایه
تا یکی خانه از دو خانه تیر

دگر انجانیانی اندر جوتست

مکدر سپس ازین چار پست

مدلولات کوکلب

مرد فضل را دلیل سوار	بر دلقین بر سنج عقار
بمچین بر بود پیران است	شتری نیز نادران است
نیز بر تانی آینه دین	بر کودی اهل دمنه بهین
بر سنج دلیل بهرام است	رنگ سرفی و خون را کلام
بر سلاطین شد آفتاب دلیل	رنگ زردی هنران بیل
بر زمان نیز کوکلب باشند	رهمبر است او بر کای
نیز بر صبه رنگ ماهت دلیل	بر دپیران خواجگان است
بر عباسین هم دلیل اند	رنگ ستری از او سفید اند

الضلال قمر بافتاب

با خور را امش اجتماع	بش از آغاز کار باجند
طلب حاجت و حجامت قصد	به بود گر کنی بدینا قصد
نیست از حربه ارکین کردن	یا که از حوسه دین کردن
در بند بر شان مش و نظر	هر چه خواست بکن که بر نظر
عزم کردن بر حاجت را	طلب دل و بدنی جا
باز ترس بر سیاست را	نیز نیک بود عمارت را
لیک از آغاز کارهای دیگر	اندین وقت پس شخاص
در بنیشتان نظر فساد	بدین شد حوشر مشاک
در ریاست کنی شی	کان لطف ساری تو سحر آ
و ر بود ان لظرت مکتب	به بود ابتدا است اند
خاصه ملک ضیل و خیرین	نیز و مدار پلاش بدین

الضلال قمر نمر

در بود وقت آن نهر
 باشد آغاز کار با شمشیر
 در بندیش هر دو را نظر است
 وقت تریج و حرکت و حرکت
 نیز نیکو بود بخبر ترا
 یک تریج به غارت را
 باز تلیث شود ما را به
 داند عشق حشر و لیس
 در غافل بود تو باشم غول
 در وقت آون برید رسول

اصطالات قمر با عطار

در معان بود تمبر
 دیدن کلمات است و سپر
 صاحب خست با سفر
 اندین وقت که کنی تمبر
 در بدین نظر ندان
 باشد انوقت خورون دانا
 باز تریج وقت تسم
 که ابع و صفت یسم است
 وقت تلیث بکمان همه کار
 بزرگان اگر کنی ویدار

اصطالات قمر با چل

وز بود قمر قوان نزل
 باشد آغاز کار با شمشیر
 خاصه تریج با به پوشیدن
 به کار نظر بسجیدن
 باک نبود بکشدن کاریز
 بچین جوی خوش کندن نیز
 باز اگر نشان بود نظر تدیس
 کا نبد اجدب به تلیث
 دیدن پر و خواجه و دهان
 یک دان تو غارت است
 در باشد نظر بخبر تریج
 بنو و چکار با قصد یبع
 در تلیث میکن نظر
 باشد این وقت قصد سفر
 نظری بدر از وقت است
 از او بخبر محبت و دل

اصطالات قمر با شری

در معان شریست قمر
 عبادت ترا بود بر سر
 اول کار با قبل کیر
 یک باشد خاصه نزد پر
 در تریج میکن نظر
 و کلمه قمر نکات است سفر

وقت تریع اکرم باشد جد
دوست یکی و معاشرت رود
در بهشت سبک ندیمی
خامه آرایش از کیر قیل
باز اگر شان متعاقب نظر
ورکنند از زمان مایه
نه نامی صواعق و مسجد
نیز بگوشتش کند ن جو
و آنکه نبود به هیچ کار غنی
ویدن رود مختصران بیل
مکن اندیشه ضایع و بجز
عالی نبود مخالفت و

فصل الباب

نظر هر دو کوکبی هم
آنکه عقل نظر سوار کند
وقت سربا جا و دغم باشد
در کند به بافتاب نظر
باجر سب و نرنگ و
که بود خانه شان متعاقب هم
نام این شکل شمع بایند
دل و اما بر غم باشد
در نه هیچ بکند بستر
یکی از این بخور کند

و آنکه وقت نکش سر است
کین نظر مایل بر کبر است

حتم در حتم

هر که او این تمام بر خواند
چون بقیم سبک و داند
آنچه مکتوب باشد اند و می
مکمل بش حلیه جل شود
لیک باید در اعتقادش این
چون مایه مکر دور در این
که مایه شاخت در دوسرا
پنجکس علم و جگر حتم
باز از مایه دو بر جسته
هم بر اصحاب آل او یکسر
که نامی شجاعت
که بخشی نامرا بعد

تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

نظم قصه حکما این خیرین هر دو
در خیرین رضایت الدین سبک
در خیرین سبک منی بر خیرین
در خیرین سبک منی بر خیرین

حمل	
هر صی که به خیر صد آلم نزل یکت باشد هم خبر هم بدن را بر کر چه شاید به کار و خون برود	جرم نه پنج یعنی در حمل بامه پوشیدن هر چه در آن بد بود بسا در آن خاصه چنان
ثور	
ماه چون در نوراید عقد در آن خبر دیدار فاقه توان خطایش کر چه شاید شکرست پس من رفیقان	شم فخرین ساع و نامه نوبت از نبل بر بخش در خرمی بخش فقد کردن به بود که به شمعین
جوز	
چون فند در برج جوزا نور خرم ماه هم توان عتدن کنایه به نوبت	بحر کان خطای و مکه چون به هم توان نامه خوش هم توان اندر

بامه پوشیدن بگوید هم کرد
یک ناض چند نض جاست ساحت

سرطان

ماه چون در برج خوش آمد بگوید
داردی حمل در او خوردن چرخ نور
یسر در که به نض می باشد خون

بامه پوشیدن در او شاید در او
نامه پوشش چگونیم از همه بود
قصه ترویج و با نوبت دادن

ماه آهوتر چون چرخ در برج شیر
فصله کار نش بامه زشان خوان
پس ترکان خطای اندو عین رها

عمر کردن بکتاب شد سخن کفش دلیله
وزیری با جداران رو شیارا
یکت با حق چون در اسفند

سنبله

به چه در برج اسد آید بسوی به
نوبت بدین شاید از این بهتر کار

دررد امون می با بیدن با فاقه
خاص لا نفیم عسم و خاصا ز کرات



Handwritten text in Persian script, likely a signature or a note, written diagonally across the page.

ف. ١٠٠

١٢٢

١٢٣

۱۳۰۲
اربع ۱۳۰۲
این نسخه نوک از بهار کمالی است
یعنی برکت بهر سر رشته در معنی
بیت ۵۵ شعله و فضا و کلا
احمد بن

Handwritten text at the top right corner, possibly a date or page number.

Handwritten text in the upper middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the upper middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the upper middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the upper middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the lower left section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the lower middle section, possibly a title or heading.

Handwritten text in the lower right section, possibly a title or heading.

